اشارات

ESHARAT

ماهنامه علمی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
مرداد ۱۳۸۴

۷۵



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۷۵

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۷۵

مشخصات کتاب

اشارات ۷۵

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

پنجره ها بازند/امید مهدی نژاد

همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت

من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت

نه به سنگش آزمودم، نه به خاک ره بسودم

به کجا برم سری را که نکرده ام فدایت؟

بارخدایا! با من چه خواهی کرد؟

پنجره ها بازند و کرانه های جمال خداوندی، سبز در سبز؛ امّا من مثل سنگی بی روح و بی تماشا در کنج کور گناه، زانوی اندوه به بغل گرفته ام و اشک شرم می ریزم و حسرت معصومیت از دست رفته ام را می خورم.

سایه سیاه کدورت بر سرم افتاده است و غبار سرد رخوت بر قلبم نشسته است. پنجره ها بازند و نور خورشید صبحگاه، اتاق نمور تنهایی هایم را روشن کرده است؛ اما زنجیر شرم بر دست و پایم افتاده است و عزم آن را که از کنار خودم برخیزم و پشت پنجره بیایم از من گرفته است.

بارخدایا! با من چه خواهی کرد؟

کاروان ها رفته اند و صدای جرسی نمی آید؛ جاده بی قافله مانده است و ردّ گام هایی که تو را در سفر بودند، در میان هیاهوی غبارها گم است.

من مانده ام با اندوه جگرسوزِ ماندن، با تنی فربه و روحی نحیف.

من مانده ام با جاده ای که ماندگان را به رفتن می خواند و راهیانی که با ماندن خوشترند.

من مانده ام با خودم.

من مانده ام در خودم.

بارخدایا!

با من، با این منِ در من مانده چه خواهی کرد؟

با بنده ای که مولایش را نمی شناسد، با آدمی که آسمان را از خاطر برده است و به خاک خو کرده است، چه خواهی کرد؟

با چشمانی که به هر سو می دوند و در آینه ها و پنجره ها خیره می شوند؛ اما تصویر تو را در آنها نمی بینند، با گوش هایی که از هیاهوهای بیهوده پُرند و صدای تو را نمی شنوند، با دلی که غرق در چرک گناه و زنگار تردید است و آینگی نمی داند و با سری که حتی یک بار، خالصانه بر خاک آستانت فرود نیامده است، چه خواهی کرد؟

با من که سراپا بیمم و سراپا امید، سراپا گناهم و سراپا تمنای بخشایش چه خواهی کرد؟

پنجره ها بازند.

پشت سر، پرتگاه عذاب است و پیش رو جاده باز بخشایش...

با من چه خواهی کرد؟!

درهای توبه/حمیده رضایی

با تمام تنم گذشته ام از راه بی پایان عمر.

شب و ظلمت در من وزیدن گرفته است.

کوله باری از گناه و دیگر هیچ.

گرمای جهنّمی سوزان، گونه هایم را چنگ انداخته است.

ذره ذره ذوب شده ام در خویش.

هیچ ستاره ای در من به طلوع نخواهد دمید. پای پر آبله، دست های سرشار از هیچ، چشم خاموش و دهان، دوزخی پر هیاهو است.

پروردگارا!

مرا رها کن از این همه بیهودگی و دست و پا زدن در گناه.

مرا رها کن از غوطه خوردن در عصیان.

مرا رها کن از این همه زنگار و این همه غبار.

پروردگارا!

درهای توبه را بگشا به رویم که شرم از پیشانی ام قطره قطره فرو می چکد بر خاک.

خداوندا که سِتر عیوبم از صفات ربوبی توست! نخواه تا در سنگلاخ جنون، بیهوده بتازانم در دقایق نابودی و نیستی.

نخواه تا بال بگشایم در آسمانگونه های واهی.

نخواه تا بر دریچه های بسته بکوبم.

معبودا!

کمک کن تا رها از خویش، بال بگسترم.

کمک کن تا با فانوس های اشارتت، گام در مسیر انسانیّت کامل بگذارم؛ «اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقیمَ، صِراطَ الَّذِینَ أَنْعَمْتَ عَلَیْهِمْ»

خدایا!

فرو ریخته ام در تمام خویش؛ با چهره ای غبارآلود می گریم، از تمام یاخته هایم فرو می چکم قطره قطره بر خاک، بندگی ام را.

رهایم کن از بندِ اسارتِ در خویش – در ظلماتِ محض، در بی نوری تا همیشه – !

آسمان روبرویم قد کشیده است، خورشید می چرخد بر مدار جنون، زانوانم تابِ عبور ندارند.

سکوت، کران تا کران تنم را احاطه کرده است.

خدایا! شعله هایی را که در کرانه های دورِ تنم زبانه می کشد به عصیان، خاموش کن!

ص:۳

به نسیم مهربانی و زلالِی بخشایشت که ارحم الراحمینی، که نیست جز تو مهربانی؛ «الهی و ربی من لی غیرک».

نخواه تا انبوهی از بُهتِ بیهودگی بر من چیره شود.

بندِ بندگیِ خویش را بر گردنم محکم تر کن تا رها شوم از بندِ بندگیِ تن.

مرا به نسیم یادت بنواز /باران رضایی

ای یار نزدیک!

دورم از وادی معرفتت؛

از آن که بشناسمت و سپاست گویم.

گم کرده ام تو را در هزارتوی زمانه سخت.

فریب خورده ام از صورتک های به ظاهر زیبا و سیمای مهر تو از یادم رفته است.

نزدیک تری از من به من و چشمانِ دنیا زده پرمعصیتم نمی بیندت.

طبیبا!

شفای این چشم بیمار به دست توست؛

باری این روحِ آشفته سر.

بی حضور تو در خانه دل، همدمی نمانده است.

بی یاری یادت، کس نیست که پا به خانه تاریک ویران دل بگذارد.

معبودا!

مرا به نسیم یادت بنواز!

اکنون تنها من مانده ام و دستی تهی و چشمی که شرمنده احسانِ توست.

تنها امید کرمِ توست که زنده می داردم.

کریما!

چشمی عطا کن مرا که دیگر بار ببینمت،

ص:۴۰

قلبی که آشیانه مهرِ تو باشد،

و دستی که به بلندای لطفِ تو آویزم!

ملکوتِ هزار نام /ساناز احمدی دوستدار

می ایستم بر ناچیزی خود و بر بلندای تو.

می خوانمت به زبانی قاصر و الکن و با صدایی گرفته و زیر.

ای بیکران!

من، انتهای خویش را به ابدیت تو پیوند می زنم تا گم شوم در ملکوت هزار نامت.

دستانم را کاسه گردان رحمتت می کنم و تو را قطره قطره عاشق می شوم؛ آنقدر عاشق که عظمت بی پایانت را حیران می دوم.

می خوانمت و لرزه بر اندام واژه ها می افتد.

ای کبریایی ترین!

من در ابتدای فصل وصل، بر ضعیفی خویش اقرار می کنم و ناچیزی ام را فریاد می زنم

به اندازه بزرگی ات نیازمندم و به قدر بی نیازی ات، محتاج.

ای جاری در جان!

نامت را بر زبان که می رانم، شکوفه می ریزد از هُرم نفس هایم و وجودم را عطری سرشار، لبریز می کند.

چقدر دل انگیز است در مقابل تو خاکسار بودن و چه سعادتی است به حریم حَرَمت ره یافتن.

دست نیاز/طیبه تقی زاده

سرشار از گناهم؛ چشم به کرم و لطف تو دارم.

دست های نیازم به سمت تو دراز است.

می خواهم از حرارت عشق تو ذوب شوم.

پروردگارا! شریان هایم، هر لحظه در تپش رسیدن به تو اند.

یاری ام کن تا نبض زندگی ام در سایه رحمت تو بزند و ساز روزهایم به آهنگ پرستشت کوک شود.

الهی! می خواهم تو را بشناسم؛ مرا بر خویش بشناسان.

تویی که ستایش از آن توست؛ سپاس مرا بر دریای بیکران لطفت بپذیر.

این جسم افسرده در آمیختگی اوهام را با معرفت ذات مقدست نجات بخش.

غبارآلوده به ذرات زمینی ام که ذرّه صفت، به سمت و سوی تو آمده ام؛ لحظه هایم را مناجاتی گردان. این قدم های نرسیده و این سرگردانی گام ها، چراغ هدایت تو را می طلبد.

در این غربت سرای خاکی، اسارت، درد بزرگی است در قفس تن.

رهایی، تنها اندیشه یک پرنده پای در قفس است.

چگونه به آسمان وصل تو نیندیشم که روح آبی فطرتم، شفافیت و پاکی آن را می خواهد؟!

سرگذشت غفلتم را خوب می دانم، امّا تو توبه پذیر یگانه ای هستی که مرا در وسوسه های مداومم امیدوار می سازی.

دهلیزهای قلبم ذرّه ذرّه تو را می خواند.

ای بردبار! اندکی از بی نهایت صبرت را در جام بی طاقت من بریز.

ای نزدیک ترین ها بر احساسات و عواطفم! سر بر آستان تو می سایم که در آستانه این روزهای ناآرام، تویی آرامشم.

مرا به طواف ذکر خویش مشغول بدار و سماع روزهایم را به جان معرفت خودت برسان. که تویی عارف بر هر قلبی.

قافله ناز /حسین امیری

ای فریب هر چشمی و ای کمان هر ابرویی! بار ده این از سرِ نیاز آمده را. عشقت، این گناه آلود بنده را و این راه ترکستان گرفته را، به کعبه دل می برد.

رویم از آتش خجالت، چون آهنِ آهنگران برفروخته و دلم از شکر این عطای بی منت و این بخشایش بی مناسبت، بی تاب آمده.

با دست پس می زنم و با پا پیش می کشم.

مشتاقم برای آمدن و شرمسارم از بارِ گناه.

ناز می کنم، لیکن نیاز دارم؛ وامانده ناز و نیازم.

معبودا! حیرانم از این همه رحمت که بر خطاکاران داری.

داغ بندگی به دل داشتم و هوس دنیا در سر؛ نشد دلم آن شورستانِ عشق که مهر غیر در آن نروید. بنده تو نبودم که بنده نفس خویش گشتم.

نیوشیدم صدای آسمانی سروش فطرت و شریعت را؛ ولی چه کنم که عشوه هایت مسلمان و ترسا نمی شناسد.

دلفریبا که تو هستی!.

باز عشوه گری کردی که: «یهدی من یشاء...».

حال این عاشق شوریده بر خود نمی بالد که هرچه دارد از غمزه توست.

ص:۷

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

تکه ای از باغ ملکوت/باران رضایی

بیگانه ام.

با این خانه های خاکیِ غبارگرفته بیگانه ام؛

با این در و دیوارِ هزاررنگ،

چهاردیواری های محبوس.

با هرچه خاکِ جدا مانده از افلاک بیگانه ام.

این جا نمی تواند خانه من باشد،

هرگز نمی تواند؛

مگر نه این که «مرغ باغ ملکوت» بودم؟

اینجا چه می کنم؟

این جا میانِ این همه سنگ و خاک

راه خانه ام کدام سو است؟

کدام جاده می رسد به بی انتهای حضور؟

باید برخیزم

ص:۸

باید به خانه برگردم.

باید فکری برای این سر و روی آشفته و دست های آلوده به غبار غفلت کنم.

نسیم «حی علی الصلوه» می وزد.

باید از سرچشمه ایمان وضو بگیرم.

باید سجاده سبزم را باز کنم

می خواهم عطر «تکبیر الاحرامم» خانه را بردارد.

آن گاه، تکه ای از باغ ملکوت، از آنِ من خواهد بود.

و من ساکن محله ای در باغ سبزِ عرش خواهم شد.

قنوت/حورا طوسی

وقتی که غنچه ها قنوت نیاز می گشایند تا شکوفه باران اجابت شوند،

وقتی که ابر، عقده های نیایش می گشاید تا باران اشک، سفره دلش را سبک گرداند،

وقتی که سرانگشتان سرسبز درختان، تهلیل و تکبیر می شمارند تا طراوت توحید را در آغوش گیرند، دستانت را غنچه باران نیاز کن تا تو هم شکوفه های اجابت هدیه بگیری.

به گام هایت آرامش قیام را بیاموز تا قائم به ذات یگانه ای بی مانند گردند.

به بلندای قامتت، خمیدگی رکوع و سجود بیاموز تا از خُمخانه عشق، پیاله مستی بنوشد و طعم بندگی بچشد که: «نماز، جز برای فروتنان، امری دشوار است.»(۱)

گردونه افکارت را بر محور یادش، از پراکندگی ها دور بدار و نماز را برای یاد پروردگارت بخوان که: «اَقِمِ الصّلوهَ لِذِکْرِی»(۲)

«جز سر کوی تو ای دوست ندارم جایی

در سرم نیست بجز خاک درت سودایی

بر در میکده و بتکده و مسجد و دیر

سجده آرم که تو شاید نظری بنمایی

عاکف درگه آن پرده نشینم شب و روز

تا به یک غمزه او قطره شود دریایی»(۳)

ص:۹

۱- . بقره / ۴۵.

۲- . طه / ۱۴.

۳- . شعر از امام خمینی رحمه الله

بندگی/حمیده رضایی

- کـدام رنگ و بوی تازه دمیـده ست در هیاهوی عرش که این گونه عطر ملکوت می وزد بر خاک، که این گونه ذره ذره ام، بویی از عروج می گیرد و روحم به پرواز بال می گشاید به سمت هرچه دریچه باز؟

کـدام ترانه سبز، جاری ست بر بلندای گلدسته های روبرو که قد می کشد روح ناآرامم، بی پروا در کالبد تن، به قصد رهایی و ایستادن در برابر معبودِ بی همتا، به خضوع و بندگی؟

رها از قیود دست و پاگیر روزها و شب های تکراری، دل سپرده به نجوای آرام آسـمان و زمین، ایسـتاده بی هیچ دلبستگی جز به معبود، کلمات، می شکفند بر زبانم؛ آن چنان که رها از خویش، باران می گیرد بر صفحاتِ چشمانم.

سر نهاده بر سردی خاک - اقرار به بزرگی خداوند - ؛ اللّه اکبر ...

فرو افتادن در پیشگاهش را با تمام وجود احساس می کنم که سرافرازی ست و بزرگی.

بندگی اش سجاده ای رها در نسیم و چشمانی مشتاق در سوسوی ستارگانِ اشک است. دل بریده از هرچه خاک، بوی بهشت، بی خویش می کند مرا.

لحظاتی این گونه در نماز که معراج روح است و پرواز بی بال و پر در آسمانِ بزرگی اش به بندگی.

آرامشی لطیف در تنم می دود؛ مباد آنکه سوزانِ گدازه هایِ جهنم، پس از این آرامشم را بیاشوبد که از هراس چنین لحظاتی در خویش می سوزم و ذوب می شوم!

مباد آنکه مرا به درگاه خداوندی ات راهی نباشد!

مباد آنکه پیشانی ای که بر خاک سائیده ام، به فرو افتادن در پیشگاهت از هرمِ گناه بسوزد!

پروردگارا

«و قنا عذاب النار»

دستانم را گره زده ام به عرش ایستاده کبریایی ات.

در قنوت، سرشارم گردان به عطر برخاسته از جانماز سحرگاهان و شامگاهانِ مؤمنانت.

ص:۱۰

سرشارم گردان از شمیمِ بهشتی که وعده داده ای، به پاس نیکویی نیکوکارانت که دل بریده ام از همه چیز و همه کس، به امید لقای تو و عطایت.

«و السلام علیکم و رحمه الله و برکاته»...

جرعه نوش جام تو ام/علی خالقی

دستانم، امتداد قامتم را طی می کند تا بر فراز خویش، نام تو بر زبانم طنین انداز می شود، «الله اکبر».

شاخه شاخه شریانم گلدسته های عشق می شود.

انگار بر هر گلدسته ای، مؤذنی است که آوای اهورایی اش را در فضای راکدم منتشر می کند!

تمام سلول هایم تو را در می یابد و ذره ذره وجودم به سماع عشق در می آید.

چشم هایم، دریایی می شود که دست افشان و پای کوبان، موج موج خویش را بر کویر گونه هایم جاری می کند.

تو بزرگی؛ آنقدر که وجود کوچکم را حتی توان تصور نیست.

سپاس تو را که منظومه های سپاس تمام خلایق، هیچگاه سزاوار حمد تو نیست!

سپاس تو را که تمام دریچه ها از تو رنگ دارند و تمام گل ها از تو عطر!

سپاس تو را که هیچ ذهنی به اوج عزت تو دست نیافت و دستان کوتاه ادراک ما چون ذره ای، سرگردانِ بادیه های ابهام ماند!

تو را چه بخوانم که در خور تو باشد و از که سراغ گیرم که از تو نشانی داشته باشد؟

آه، ای منتهای هستی من! جرعه نوش جام رحمانیت تو می شوم و در زلال عنایات بی وقفه ات غرق می گردم.

درهای فیض تو ای فیّاض بی مانند، هیچگاه بسته نخواهد بود.

الهی! انسانی وارسته نیستم که در عنایات خاصه تو غرقه شوم.

ص:۱۱

بار گناهم آنقدر سنگین است که در این مرداب ناپاکی، زورق سبز رحمت تو تنها ناجی ام خواهد بود.

درونم غوغایی است. خود را در آستان تو می بینم.

این توفانی ترین کلمات بر زبانم جاری می شود و حال متلاطم مرا دگرگون می کند.

این که در وجودم شعله ور است، آتش معصیتی است که خود بر حریم خاصه تو - در قلبم - برپا کرده ام.

دروازه های عصیان و طغیان را بر خود می بندم؛ به محضر مقدس تو پناه می آورم و تو را می خوانم تا مانع آلودگی من شوی.

الهی! جامی شدم لبالب از حسرت عبادت و دریچه ای لبریز از حضور نور تو.

زانوانم در سجده سجاده های ذکر، زمین گیر شده و توان برخاستن ندارد.

الهی، ای کاش از سجده هیچ گاه برنخیزم که بر این سجاده جز تو نمی بینم!

ص:۱۲

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

آوای اهورایی/علی خالقی

«تویی که مثنوی عارفانه لایق توست

تمام هستیِ من تا همیشه عاشق توست»

کوچه های غربت، هنوز خواب عبور خورشیدی را می بینند که کوله بار نان و خرما حمل می کرد.

زمین، ضرب آهنگ قدم هایش را در گوش خویش فراموش نمی کند.

آفتاب شهر، در شب های تاریک، امتداد این کوچه های بی رنگ را میهمان می شد و خرابه ها را به نور نگاه خویش روشن می کرد.

کجاست خورشید روان شب های کوفه؟

کجاست دستان خدا، وقتی یتیم نوازی می کرد؟

کجاست نجوای صدایی که ذکر حق را به چهره مکدّر شب می پراکند؟

کجاست طنین نفس هایی که اعماق چاه های کوفه را به لرزه در می آورد؟

کجاست آوای اهورایی «مولای یا مولایِ» جاری ات در فضای تیره و تار کوفه؟

آه، ای ابرمرد!

سطرسطر تاریخ، بوی طراوت تو را می دهد و زلال چاه های کوفه، آیه آیه نگاه تو را تکثیر می کند.

ص:۱۳

هنوز به یاد پتک آهنین فریادت، ستون های مسجد کوفه به لرزه می افتند و دل های بیمار و ایمان های سست در خوف.

ای بزرگ مرد تاریخ! خاطرات تلخ دوران تو و نامردمان بی بنیاد کوفه، هنوز خشم خاک های آن حوالی را می فشارد.

پژواک آهنین کلامت، قرن هاست که بشریت را مبهوت بزرگی تو کرده است؛ چنان که صاحبان سخن را عرق شرم بر پیشانی پدیدار می شود.

ای نامت هم نام خدا و ای خشم تو، عذاب آنی الهی! کدام جنگاوری است که از نهیب مرگ آور تیغ تو لرزه بر اَندامش ظاهر نشود و کدام زاهد و عابدی است که وقتی مناجات خالصانه تو را می شنود، بر حال ملکوتی و عروج معنوی تو غبطه نخورد؟!

از تو چه بگوییم ای بهانه خلقت عالم!

ص:۱۴

بزرگ مرد!/حمیده رضایی

ای بزرگ مرد که جان جهانی و آسمان و زمین از جذبه های پیاپی ات، در خویش پیچان و ویران! پشت هر آهی که می کشی، چاه شعله می کشد از اندوه و نخلستان آتش می گیرد مظلومیتت را.

شیرمرد! ملائک، فریاد می زنند و تو همچنان سکوت می کنی.

چه زود وصیت پیامبر به فراموشی سپرده شد! چه تلخ خانه نشینت کردند! سر در چاه، با کدام موج خون هم نوا شده ای؟

پشت پلک های آسمان، باران شدیدتر از پیش می زند. رها از این همه هیاهوی بی وقفه، در خاک محکم تر گام می زنی کوچه های تاریک کوفه را با کوله باری از نان و خرما.

تمام تنم، هیاهوی کسی ست که از جان می نالد.

آتش یادت، آنچنان در من زبانه گرفته است که واژه واژه می سوزم در خویش؛ کجایی تا پروانه وار در هوای معطّرت بال بگیرم؟

دستانِ عدالتت ستونِ استوار خاکند و شانه های کوهوارت تکیه گاه آسمان.

بی ستاره می ماند خاک، بوی غروبی عاصی، این فرودست را فرا گرفته است.

صدای پای شباهنگ را می شنوم. گوش به دیواره های زمان می چسبانم.

به برقی از ذوالفقار بشکاف این شب های متوالی را!

ص:۱۵

خورشید در دوردست های تاریخ فروریخته است. شبِ دنباله دار و هنوز پشتِ درهای نیمه باز، چشمانی منتظر می کاوند پسکوچه های پرتپش کوفه را به امید نان و خرمایی که شبانه می آوردی بی نشان.

چون عابری که نمی شناختیمش، از این برزن گذشته ای و ما همچنان، هیچ کسیم. هنوز نقطه های کور حیرت و بهتیم.

بزرگ مرد!

شب های نامردی کوفه بر سر می کوبد اندوه عصیان خویش را.

صدای سکوتت می پیچد آنچنان در آسمان که خاک، لب از لب باز نمی کند.

چاه، موج می زند دردهای ناگفته ات را،

زخمِ چرکین ناسپاسی در نهادِ خاک سر باز کرده است.

ذوالفقارت را به دست بهار بسپار که به دستانِ عدالتت سخت محتاجیم.

ص:۱۶

شهد وصال

مسافران معطّر /معصومه داوودآبادی

می نویسم با یاد آن چفیه ها که در باد گم شدند؛ آن پوتین ها که زیر گل و لای کارون مدفون شد.

آه، ای پیراهن های رها در آتش!

عطر نفس کدام فرشته در گریبانتان جاری بود که اینگونه سرخ، به زیارت آسمان ها رفتید؟

ای زیبا سیرتان! امواج کدام دریا در آینه چشمانتان تابیده بود که اینچنین بی قرار، به اقیانوس ها پیوستید؟

با ما بگویید، مادرانتان در گوشتان چه خوانده بودند که سبکبال تر از پرستوها به ضیافت گلوله ها رفتید؟

من رفتن بی بازگشتتان را دلتنگم و سوگوار.

این کوچه های بی لیاقت، هر نیمه شب، جای خالی تان را با قلب هایی شرحه شرحه می گریند.

رفته اید و ما را در این شهر باتلاقی رها کرده اید.

این خیابان ها شما را کم دارند که اینچنین تلخ، با چشمانی ورم کرده به دور خویش می چرخند.

می دانم که این عابران بی لبخند، روزی در یکی از همین خیابان ها دستان مهربانتان را رها کرده اند؛ وگرنه، این همه سوت وکور به سمت هیچ قدم نمی زدند.

رفته اید و هر ثانیه میدان های مین تازه ای در کوچه پس کوچه های این شهر سرد، چشم می گشاید.

ص:۱۷

ما بی منوّر حضور شما به دره هایی بی سر و ته پرتاب می شویم.

ای مسافران معطر! هنوز از دل آن جاده ها که شما پیموده اید، بوی بهشت می آید.

هنوز در آن سنگرها که شما نفس کشیده اید، رایحه سیب جاری است. در تار و پود آن خاکریزها که رد قدم های شما را بر پیکر داشت، سمفونی عشق، منتشر است.

ای بزرگ سرفراز! آن روز که بند پوتین هایت را می بستی، نشانه های آسمان در چشمانت پیدا بود. کوله بارت را برداشتی و به سمت درختان حماسی به راه افتادی.

رفتی آنقدر، که ابرها در آغوشت کشیدند و پرنده ها از دست های سپیدت، روادید پرواز گرفتند. آفتاب هر روز از شکاف چشم های تو طلوع می کند. تو آن یوسفی که از بوی پیراهنت جهانی بینا شد. کوچه به کوچه این وطن پر از یعقوب هایی است که با چشمانی روشن، جاده رفتنت را شکوفه می ریزند.

رفته ای و روزهای مکرر بی تو، لحظه هایی خالی اند. رفته ای و آن بالاها به نظاره پریشانی ما ایستاده ای؛ ما که خاکسترنشین این همه بیهودگی، تحلیل می رویم.

ای شاهد جاودان! با ما سخن بگو و دریچه های نور را به رویمان بگشا!

حرفی بزن تا پنجره ها به سمت بی نهایتی زلال باز شوند. ما محتاج نگاه های آبی تو، به بهاری فکر می کنیم که از صدای ملکوتی ات شکوفه زد؛ به این باران ها که از آسمان ایثار و مجاهده ات بر کویر جان های ما فرو می ریزد.

ما هر روز برای زیارت نامت به پیشواز سپیده می رویم.

(تقدیم به شهید جعفر کرمانی و تمامی شهدای مفقودی که پس از سال ها دوری به آغوش وطن بازگشتند.)

ناگاهِ آمدنت/باران رضایی

از همه چیز می گذشت؛

سالیان سال بود که از همه چیز می گذشت

از شب های حمله و از روزهای مقاومت

از کمیل های پنهانی نیمه شبِ پشت خاکریزهایت و از آخرین «وَ إِنْ یَکاد» مادر که بدرقه راهت شده بود.

از همه چیز می گذشت.

گلزار شهدای شهرمان، هرچه آغوش داشت گسترده بود و آسمانمان هرچه ابر داشت گریسته بود.

هزاران هزار چهره ملکوتی در آغوشِ قابِ دیوار خانه ها جای گرفته بود

و کوچه ها، متبرک به نام های آسمانی شده بود.

از همه چیز می گذشت؛

امّا هنوز کوچه روزگارِ کودکی تو نام نداشت،

هنوز قاب دیوار خانه تان حجم خالیِ حضور تو را فریاد می زد

و مادر، هر روز چشم به راهِ پیکرت، خیابان های منتهی به گلزار شهر را آذین می بست.

از همه چیز می گذشت،

از روزها و هفته ها و ماه های چشم به راه،

از سالیان خفته فراق.

کم کم هیاهوی دنیای مدرن، داشت آرامشِ یاد تو را از یادمان می برد که ناگاه آمدی.

سبکبال تر از همیشه آمدی.

می خرامیدی و شانه ها با تو می آمدند.

عشق را در تشییع پیکرت برایمان تشریح کردی

یک تکه استخوان انگشت تو کافی بود تا بار دیگر، مسیر بزرگراه شهادت را نشانمان دهد.

حالا دیگر تو آمده ای

آمده ای و چشمان مادر، خیره به سنگ مزار تو آرام گرفته است.

و خواهرانت نمی گذارند لبخند تو در قابِ دیوارِ خانه تان غبار بگیرد.

تقدیم به برادران شهید، اسرافیل و میکائیل نصیری:

فرشته های آسمانی/حورا طوسی

از هم جدا نبودند، اگرچه کالبد زمینی، نام دو تن را بر آنها نهاده بود، امّا از ازل، سرنوشت پروازشان با هم گره خورده بود.

«اَلسّابقونَ السّابقونِ» صراط عشق بودند و می دویدند تا به مقصد ملکوت برسند.

سال ها در نقاب بی نشانی بودند و یادشان، اشک دل های سوخته آشنا و بیگانه بود.

و حالا هنوز، دستان مهر پدر، خاطرات سنگر را می کاود تا نشانی از «میکائیلش» بیابد.

هنوز بی نشانه است این برادر و اسرافیل، همای شهادت بر دوش پی همرزم خویش می گردد.

اسرافیل، با بال های تقوا، راه آسمان را گشود و می گفت: «انسانیت ما زمانی کامل می شود که بر نفْس خودمان غلبه کنیم. انسان باید اول جهاد اکبر کند؛ تا خدا او را بخواهد و در جهاد اصغر شهید شود.»(۱)

و میکائیل، توشه تعهد بر دوش، مقصد سعادت را برگزید و می گفت: «ای جوانان! مبادا در غفلت بمیرید؛ که علی علیه السلام در محراب شهید شد و مبادا در حال بی تفاوتی بمیرید؛ که علی اکبر حسین علیه السلام در راه حسین علیه السلام و با هدف شهید شد.»(۲)

دو دلاور، دو خاطره رشادت و شهامت که بر پیشانی روستا می درخشند و یادشان هر روز تازه و تازه تر می جوشد؛ با نهرهای جاری در دل همه جوانان میهن.

مادر، هنوز خنچه های دامادیِ شمشادهای جوانش را با اشک و امید نگاه داشته تا یاد ایثار آن دو از خاطره ها محو نشود.

ایثار و گذشت فرزندانش که در آغاز جوانی طومار لذائذ دنیا را در هم پیچیدند و یاور نینوای حسین علیه السلام شدند.

دو برادر، دو دلداده، دو دلدار، نام ملائک بر شناسنامه هاشان می درخشد و خود، برتر از فرشتگان، راه عرش پیمودند.

۱- . از وصیتنامه شهید اسرافیل نصیری.

۲- . از وصیتنامه شهید میکائیل نصیری.

بوی بهشت/طیبه تقی زاده

دیروز در فرش قدم می گذاشتی و امروز در عرش راه می روی.

دیروز از زمین به آسمان نگاه می کردی و امروز از آسمان به زمین.

دیروز برای عروج خویش دست به دعا بر می داشتی و امروز برای این وصال شاکری.

به آسمان رسیدی.

فرشتگان خیالت در آبی بی کران الهی به پرواز درآمده اند.

می دانم خیلی سخت بود.

هر لحظه دست نگه داشتن و نچیدن این سیب های سرخ سخت بود.

از درخت ممنوعه گناه چشم پوشیدی تا به بهشت گوارای الهی رسیدی.

مبارک باشدت این پیروزی!

اکنون که مزارت بوی بهشت را به یاد می آورد، اکنون که بر سر سفره الهی، «عند ربهم یرزقون» شدی، اکنون که بسترت از خاکریزهای نبرد به ابرهای آسایش رسیده است، نگاهی به زمین بینداز؛ ستاره های نگاهت را لحظه ای به تاریکی چشم هایمان بینداز.

اینجا چشم های زیادی هستند که منتظر عنایت شمایند، افلاکیان آزاد!

اینجا دست هایی دست به دعا برداشته اند و برای رسیدن به جایگاه شما استغاثه می کنند.

برای این دست های سرگردان دعا کنید!

اسطوره بهار/حسین امیری

تو به آبادی رسیده ای و ما ویرانه نشینانیم. طاق کسرای زمان ویران شد و ما زیر آوارِ زمان مانده ایم؛ ولی تو به تاریخ کربلا پیوسته ای.

ص:۲۱

از عاشورا گریختگان گم شدند و به زندگی نرسیدند و ما اگر از عاشورا نگریختیم، برای این بود که در یثرب عافیت مقیم بودیم یا در کعبه گل پناهنده.

به عاشورای حسین رسیدن لیاقت می خواست و اگر گوش به صدای حسین علیه السلام نرسید، باید جان به صدایش می رسید.

ما محکوم به زمینیم؛ به گم شدن در عافیت، در خیابان های زرق و برق، در بازارهای مصرف، در کوچه های بی شهید و در خانه های ویلایی.

ما محکوم شدیم تا در زندان مصلحت و غنیمت محبوس شویم.

ما محکوم شدیم غل و زنجیر سجاد علیه السلام را ببینیم، مسمومیت حسن علیه السلام را و تنهایی علی را.

شما رفتید و به کربلا رسیدید و غیرت مختار بر عده ای ماند و حسرت کوفیان بر عده ای دیگر.

شما زنده تاریخ عشق و ساکن ابدیت ولایت شدید و ما محکوم «استخوان و گلویِ» غیبت؛ یا مولا،

بیا که آخر از این انتظار خواهم مرد

اگر بدون تو آید بهار خواهم مرد»

و ای امام دوران غیبت! معجزه تو فطرت بود؛ دارویی که در دست ها، در چشم ها و جان های بشر بود، ولی در ناخودآگاه جمعی قرن جدید گم شده بود و تو آن را پیدا کردی.

بشر در شرق، نفر بود و در غرب، فرد.

در شرق، معنی آماری داشت و در غرب، ارزشِ انتخاباتی.

در شرق، فقط کار می کرد و در غرب فقط می خورد و تو یاد دادی تا انسان باشد.

تو امام فطرت بودی؛ اسطوره بهاری زمستان، سرسلسله انقلاب بهاری سیاره سرگردان بشر، یا روح الله

بر شانه های باد/امیر اکبرزاده

افتاد جسم خسته تو روی خاکریز

وقتی سکوت کرد هیاهوی خاکریز

با خون وضو گرفتی، حالا نشسته است

خاك تیمّمت به سر و روی خاکریز

پر زد نگاه عاشق تو رفت تا خدا

آری گذشت و رفت فراسوی خاك... ریز...

وقتی گلوله روی تنت عشق را نوشت

بی شك شکست سینه و پهلوی خاکریز

عاشق تر از همیشه! چگونه گذاشتی

سر را به روی غربت و زانوی خاکریز؟!

دنبال جان پناه کجا گشت تا رسید

آخر به شانه تو تکاپوی خاکریز؟!

بر شانه های باد مرا بُرد آن که داشت

در چفیه مسافر خود بوی خاکریز...

ص:۲۳

زخم زیتون

برخیزید!/حمیده رضایی

تا شب غلیظ تر نشده است، تا هرچه دریچه است رو به آسمان بسته نشده، تا هرچه رود خوابِ موج را در چشم هایتان به پوچی تکرار نکرده است، تا هرچه بهار بی جوانه بر خاک نیفتاده است، تا درختانِ اساطیری سرزمینتان، ردای شعله و شک بر تن نکرده اند و با دست هایی بر آمده از خسران و خشکی و خزان زدگی، آسمان را هدف نرفته اند، تا هرچه کبوتر بی تاب، بی بال و پر در آسمانِ غبار گرفته گم نشده اند، تا بیت المقدس از نفس نیفتاده، تا خون فرزندانتان بر دیوارهای اعتقاد نخشکیده و شب روی ذهن خاک دامن نگسترده، تا خورشید در ظلماتِ روز، بی هدف نچرخیده و شیاطین، پنجه در پنجه نابودی، همه جا را به آتش نکشیده اند، تا صدای قهقهه ابلیسان، آوازِ چکاوکانِ در راه را خاموش نکرده است، برخیزید!

از کوفتن بر دروازه دقایق بیمناکم و در توفان های داغ می تازم؛ به امید رستخیزی دوباره.

برخیزید تا شاخه های زیتون شهر، میوه های نیستی نداده است! برخیزید تا فریاد بیت المقدس زیر لگدکوب دژخیمان خاموش نشده است!

برخیزید و به دنبال مصادر خورشید، سنگ بردارید و شبِ ویران را ویران تر کنید.

کجای غربت جهان ایستاده اید که بوی خون و آتش، مشام تاریخ را پر کرده است؟

انتهای جاده کجاست؟

ص:۲۴

برخیزید و فریاد بزنید خشم کهنسال پدرانتان را؛ فریادهای گَر گرفته خویش را بر جای جای خاکِ بی پناه رها کنید!

در این ثانیه های بی ستاره، با فانوس های تا همیشه روشن اعتقاد، گام بردارید در مسیر رسیدن!

بهار بر شانه های استوارتان جوانه خواهد داد.

فریاد بزنید استواری خویش را در این شبِ فراگیر!

سرنوشت چشم ها و دست هایتان را به خورشید بسپارید!

رودهای جهان به یاریتان سنگ موج می زنند.

ألقدس لنا/عاطفه خرّمی

زیتون، سنگ،... سنگ، ایمان... ایمان، عشق، عشق، سنگ، پرتاب، شهادت...

تا رهایی راهی نمانده است.

سنگ را بردار که یادگار مُشت های گره شده است، سلاح پیروزی است، نماد زندگی است.

سنگ را بردار!

سینه سیاه شیطان را پشت تانك های غول پیکر مخفی کرده اند.

سینه اش را نشانه بگیر؛ با همان سنگ، با همان ایمان، با همان اراده سخت پولادین.

نام تو سال هاست بر تارك واژه های صبر و استقامت می درخشد.

نام تو را تاریخ با سرخی خون شهیدانت حك خواهد کرد؛ با تمام زیتون های سرافرازت، با صدای آوار کوچه هایت در میان ضجّه دخترکان بی پناه.

نام تو را تاریخ، سبز خواهد نگاشت؛ زنده، مستدام، بیدار.

در توفانی از خون و خشم و آتش قد می کشی.

زنده ای.

حتّی در میان آوار اردوگاه هایت، جای پای زندگی پیداست؛ جای پای عشق، جهاد، تلاش، مبارزه ...

تا رهایی راهی نمانده است. گام هایت را محکمتر کن!

ص:۲۵

قدس از آن توست؛ تو که سال هاست خونت را در رگ های خسته مسجد الاقصی جاری می کنی تا دنیا بداند و از یاد نبرد که «القدس لنا»...

فرعون، هیچگاه از نیل نخواهد گذشت. فردا از آن توست؛ گام هایت را محکمتر کن!

مستیِ دیرپای «صهیون» روزی به مرگ خواهد رسید؛ و آن روز، پرچم حقانیت تو، بر بلندترین مِناره های سرزمین موعود برافراشته خواهد شد. آن روز، اهتزاز نام تو، چشم «ساکنان دهکده جهانی» را کور خواهد کرد و از خون پاک فرزندانت، شاخه های زیتون، سبزتر از همیشه قد خواهند کشید.

بوی تازه پرتقال، دوباره کوچه هایت را پر خواهد کرد و عطر عود و صوت قرآن، بوی تند باروت را از خاطره ها پاک خواهد کرد.

چشمی از خاک و شبنم /علی خالقی

هر صبح با مویه های مداوم زنان آواره ات از خواب بیدار می شوم و شام، به امید فردایی آزاد به خواب می روم.

این سرزمین، سال هاست که جای بوی زیتون و عطر شکوفه های بادام، فضا را در بوی خون و باروت خفه کرده است.

سال هاست که کودکان آواره ات با تردید می گویند فلسطینی اند.

فلسطین، از تو سخن می گویم!

از تو که درباره ات گفته اند «ماه آذارش پشته ها را با شقایق ها و نرگس ها می آراید. ماه نیسانش، دشت ها را با شکوفه ها و گل عروس می شکوفاند. ماه ایارش، آواز ماست که وقت ظهر در سایه آبی رنگ، میان مزارع زیتون می خوانیم.

برای حاصل دادن کشتزارها، منتظر رسیدن تموز و پایکوبی دَبکه در موقع درو هستیم.»(۱)

هر روز منتظریم تا بار دیگر نسیمی، گرد مصیبت را بر چهره مان هدیه کند و ناله ای خیال آسایش را از ذهنمان بزداید.

صدای آزادی، هر شب در گلوی خسته مان می میرد و خشم در انگشتان خشکیده به خواب می رود.

۱- . جبرا ابراهیم جبرا، شاعر فلسطینی.

آه، ای خانه مقدس! طعم زیتون های دست چینت را جهان از یاد برده است؛ ولی در دل امیدوار ما همیشه آزادی نزدیک است.

ای خانه دردها و آرزوها! ای خانه آرزوهای سال های دور! چگونه می شود در سایه درختان پرتقال آرمید، وقتی حصار ظلم بر پیکر تو کشیده شده است؟! چگونه می توان سرمست شکوفه های بادام شد، وقتی خانه های ویرانمان قرار و راحتی از ما ربوده است؟

ای خانه قدیسان! هنوز تو زنده ای؛ اگرچه بر زمین پاکت، شیاطین راه می روند.

هنوز نفس می کشی؛ اگرچه با هر دم و بازدم، خون بر صحن مقدست ظاهر می شود.

رویای آزادی را نه از تصویر تو می توانند بیرون آورند و نه از ذهن من.

بگذار صدای سلاح شان، دل های کثیف آنها را خوش کند!

بگذار شهرک های شیطان را بنا کنند که زلزله خشم ما روزی در زیر آوار شهرک ها، مدفون شان خواهد کرد.

من در این تبعیدگاه غم، به تو می اندیشم؛ می اندیشم این تنها یادگاری است که از من نمی توانند بگیرند.

به تو می اندیشم، ای سایه سار آرامش!

«سرزمین ما زمرّد است؛ ولی در بیابان های تبعید بهارهای پیاپی، جز زهر بر چهره ما نمی پاشد. با عشق خود چه کنیم در حالی که چشم ها و دهانمان پر از خاک و شبنم یخ زده است؟»(۱)

به شیعیان عراق:

فریاد! /امید مهدی نژاد

کسی نبود شما را به ما نشان بدهد

و جای همهمه فریاد یادمان بدهد

کسی نبود بیاید به ناخدایی ما

۱- . جبرا ابراهیم جبرا، شاعر فلسطینی.

و بادبان شب ترس را تکان بدهد

قبول کن که همین است حال قافله ای

که هشت سال در این جاده ها جوان بدهد

ولی عزیز! – سکوتم ز روی کینه نبود

کسی نبود به این نعش خسته جان بدهد

کسی نبود و زمین باز کشته می شِمُرَد

کسی نبود... خداوند صبرتان بدهد!

(نشسته ایم به تعبیر خواب و منتظریم

کسی بیاید و بر بام ها اذان بدهد

نشسته ایم که تاریخ مرحمت کند و

برای آخر این قصّه قهرمان بدهد.)

قبول کن که شما هم مقصّرید، عزیز!

گذاشتید جهان باز امتحان بدهد؟

گذاشتی که جهان باز با تو حیله کند

و سرنوشت تو را دست این و آن بدهد؟

کدام عاقل را دیده ای که نیمه شب

کلید خانه خود را به میهمان بدهد؟

چه میهمان عزیزی! که سفره را بدرد

و جای مزد گلوله به میزبان بدهد!

عزیز همسفرم! رسم آسمان این نیست

که خستگان زمین گیر را زمان بدهد

بجنگ، مرد مجاهد! بجنگ، نزدیک است

ص:۲۸

که طبل جنگ تکانی به خفتگان بدهد

بجنگ، مردا! و بگو تا جواب مهمان را

تفنگ و لقمه رگبار بی امان بدهد...

صدای ضجّه تان را شنیده ام، امّا

کجاست آنکه به این نعش خسته جان بدهد؟

سؤال کردی و رفتی؟... بمان، که بغض دلم

جواب را که نداده ست ناگهان بدهد.

رجز/امید مهدی نژاد

زمین که لقمه شماست... نوش جان تان

و رو کنید هرچه هست در توان تان:

تفنگ ها و توپ های تازه ساخته

نگاهبان اقتدار باستان تان

کلاه هایتان که یک قلم کلاهکند

و هفت موشکِ درون شمعدان تان...

همه به جای خود، ولی عجیب خواندنی ست

فرازهای انتهای داستان تان:

همین شما که از هراس سنگریزه ها

حصار می کشید گرد خانمان تان

به راه سیل های موسمی نشسته اید

اسیر دست موج هاست بادبان تان

به بام «نیل تا فرات»تان نمی رسید

شکسته است پلّه های نردبان تان

زمین زیر پای تان مذاب می شود

و صاعقه ست مائده از آسمان تان

و جنس های تازه تان که باد می کند

درون پستوی عتیقه دکان تان

چه می کنید با هجوم ناگهان ما؟

هزار رستمیم رو به هفت خوان تان...

و اینچنین به راستی دروغ می شود

تمام قصّه های آخر الزمان تان.

ص:۳۰

از دریچه زمان

ولادت حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام

اشاره

چهارشنبه

۵ مرداد ۱۳۸۴

۲۰ جمادی الثانی ۱۴۲۶

Jul.۲۷.۲۰۰۵

مادر امّت/امید مهدی نژاد

مکّه، غرق آینه باران نور و سرور است.

امشب، در این گوشه از خاک که مرکز آسمان و زمین است، چه خبر است؟

آیا درهای بهشت را بر زمین گشوده اند یا آسمان بر خاک نزول کرده است؟

این فرشتگان که با طبق های عقیق و سبزه و آینه در پروازند، به تماشای کدام ماه نو به آسمان زمین سرک می کشند؟

امشب در این گوشه از خاک چه خبر است؟

محمّد صلی الله علیه و آله، آخرین سفیر خداوند در زمین را التهابی عجیب فرا گرفته است؛ التهابی نه از آن دست که در شب حرا داشت، نه آن لرزه ای که از تماشای هیبت حق، در تاروپود جانش افتاده بود؛ التهابی شیرین، التهابی روشن.

محمّد صلی الله علیه و آله در انتظار مژده ای آسمانی بود.

ص:۳۱

محمّد صلی الله علیه و آله، کودکی در راه داشت؛ دختری که می آمد تا معنای زن را در گوش مردانگی فروشان تاریخ

فریاد کند، دختری که می آمد، تا زن را از عمق گورهای جاهلیت برآورد و بر سریر افراخته عصمت بنشاند، دختری که می آمد تا برای پدرش مادری کند...

هلهله برخاست.

زنان آسمانی برای در آغوش گرفتن دختر نور، بر هم پیشی می گرفتند و محمّد صلی الله علیه و آله از التهاب، تهی شده بود و سرشار از شور و وجدی آسمانی، پیشانی بر آستان شکر می سایید.

فاطمه آمده بود.

فاطمه آمده بود که تا ابد برای امّت پدرش، مادری کند.

پاره تن پیامبر صلی الله علیه و آله ... /سید حسین ذاکرزاده

این شادی را گره بزنید به اوقات تلخ ما.

آخر از این همه شعفی که به شما رسیده، لبخندی به ما نمی رسد؟!

هدیه ای گرفته اید بی سابقه؛ آرامشِ بی نهایت ملکوت، عصاره پاکیِ آفرینش، حوریه ای در لباس انسان، صاحب سینه ای که بوی بهشت می دهد، سیمای درخشنده ای که نورش، چشم اهل آسمان را خیره کرده است، وجودی که روی سخن فرشتگان است، صاحب نام های پربرکتی که کمال و فضل از حروفشان سرریز می شود.

ای رسول خدا!

تبریک، برای به بار نشستن طوبای رسالتتان.

حالا شما تکّه ای از بهشت را در آغوش دارید.

حالا دیگر خاطره نزدیکی قاب قوسین، هیچگاه از یادتان نخواهد رفت.

حالا دیگر هیچ کس به خود اجازه نمی دهد خورشید شما را بی دنباله بداند.

حالا دیگر انوار وجودتان، همه سطور زمین را پر خواهد کرد.

حالاـ دست های کوچکی - با همه ظرافتشان - برای حمایت بی پایان از شما و آئینتان به گُل نشسته است و نگاه گرم و مهربانی، شما را در برابر هر چه توفان دلگرم خواهد کرد.

حالا دیگر خدیجه می تواند بی پرده با کودکش نجوا کند و از مصاحبتش آرام شود؛ حتی می تواند با نگاه به آفتابش، همه سردی روزگار را داغ ببیند.

ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! تبریک ما را از این سوی تاریخ بپذیرید و ما را نیز در این شادی و شعف مکرّر شریک سازید؛ آخر، فاطمه علیهاالسلام پاره تن شماست.

شیطان از انتشار عشق فاطمه علیهاالسلام می ترسد/نزهت بادی

زمین خدا عقیم بود؛ خشک و خالی، سوت و کور.

زمین، دلش می خواست بارور شود، سبز شود؛ اما نمی توانست.

زمین دلش سوخت، خدا به دل زمین نظر کرد؛ خدا همیشه به دل سوخته نظر می کند.

چشمه های اشک از دل زمین جوشید، خاک زمین گل شد، خدا مشتی از گل زمین را برگرفت، از خود در او دمید و زمین پیش از آنکه باخبر شود، مادر شد.

فرزند زمین، دختری از جنس عشق بود.

تولد او شعله های آتش دوزخ را از زمین دور کرد.

خدا نام او را فاطمه علیهاالسلام گذاشت و با زمین عهد بست که هر کس او را دوست بدارد، آتش او را نسوزاند.

اما فاطمه علیهاالسلام عاشق بود؛ عاشق سوختن برای خدا و هر که به راه فاطمه علیهاالسلام دل می سپرد، دلش به آتش کشیده می شد و خدا خریدار این چنین سوختنی بود.

سال ها گذشت و زمین پر شد از عاشقان دلسوخته فاطمه علیهاالسلام که خدا به آنان نظر می کرد.

اما دل شیطان سیاه بود و نمی توانست عاشق شود و به نور فاطمه علیهاالسلام حسادت می کرد.

شیطان نمی خواست زمین پر از عشق باشد، پر از نام فاطمه علیهاالسلام، او از انتشار عشق فاطمه علیهاالسلام می ترسید.

همیشه در زمین کسانی هستند که دلشان به جای عشق، پر از طمع و کینه و حسادت است و نام فاطمه علیهاالسلام در چنین دل هایی جای ندارد.

ص:۳۳

شیطان به سراغ همان دل ها رفت؛ دل های گمراه و فریب خورده شیطان، خانه عشق فاطمه علیهاالسلام را به آتش کشاندند تا شاید بتوانند نور او را خاموش کنند.

زمین دلش سوخت و از خدا خواست تا دخترش را از دنیا پس بگیرد.

او راز فاطمه علیهاالسلام را در دل خویش پنهان کرد و جای او را بر کسی معلوم نکرد.

زمین با دنیا قهر کرد؛ اما او دیگر عقیم و خالی نبود، چون همیشه حجتی از دل فاطمه علیهاالسلامبر زمین بود که آتش تنهایی را از او دور می کرد.

زمین به خدا گفت: اگر روزی از حجت عشق فاطمه علیهاالسلام خالی شود، اهلش را در خود فرو خواهد برد.

خدا به زمین وعده داد که روزی خواهد آمد که بر زمین خدا جز عاشقان فاطمه علیهاالسلامپای نگذارند و نام فاطمه در همه جای دنیا جاری شود.

... در صبح آمدنت/حمیده رضایی

جریانِ زلال چشمانت را باز کن که پدر منتظر است، بانوی رازهای نامکشوف خلقت، بانوی مهربانی و ایستادگی!

آمده ای تا از کرانه های دامانت، صحرای جنون، جوانه های یقین بزند.

آمده ای تا اقیانوس ها و رودها را چنان بشورانی که واله و شیدا، سر بر دیواره ها و جداره ها بکوبند.

آمده ای و عطر حضورت، آرامش بخش شب های تنهایی پدر است. آمده ای و هلهله ملائک در آسمان می پیچد.

آمده ای تا لبخندهای پیامبر ادامه پیدا کند زیر سقفی که خدیجه انتظار آمدنت را می کشید.

شور و هیجانِ آمدنت را از کدام هیاهوی آسمانی می شنوم؟

نامت، راز شکوفایی بهار است.

شب های اضطراب پدر را از مکه تا مدینه، نفس های سرشارت آرامش بخشید.

از پشت تمام پنجره ها می نگرم؛ آسمان آبی پس از آمدنت را که چگونه می بارد به شوق و شور.

ص:۳۴

در صبح آمدنت، گویی در کشتگاه آسمان، هزار بار خورشید متولّد شده است! بوی تو را نزدیک حس می کنم.

تو را که مظلومه تاریخی، تو را که ادامه نبوّتی!

ای فراتر از ادراک بشر! آمدنت را شوری ست و روزهای پیش رویت را اندوهی ست سرشار.

ایستاده ای روبروی جبروت. گونه هایت خیس باران، با چنین عظمتی بندگی ات را اشک می ریزی.

دل بی تابت می تپد و تاریخ هنوز دنبال تکیه گاهی چون تو می گردد.

«تنها با یک تبسم»/امیر اکبرزاده

پرده از بالای تیره پوش شب فرو افتاد تا شهاب درخشان نور، بر صحیفه آفرینش نقش کند آنچه را جز با زبان زیبایی و جز به زیبایی نمی توان نگاشت.

چراغی روشن شد؛ در خانه ای که مرکز جهان آفرینش بود؛ از صبح ازل و از اولین دقایق طلوع، بی چون و چرای ذات الهی در بطن خاک.

خانه ای که کانون صبح است در تَقابُل با سیاهی قصرهای شب اندود.

چراغی روشن شد؛ در خانه ای که خورشید، وامدار حرارت التهاب خویش است روزنه های آن را.

جهان چشم باز کرد به سمت دنیایی که در دامن پاکدامنی و عفاف عفیف ترین زنان جهان، پا به عرصه وجود نهاده است و دست تکان می دهد پاکدامنی همیشه زنان تاریخ را؛ زنانی که در آینه چشمان او، خدا را به تماشا نشسته اند.

فاطمه چشم گشوده است بر جهان تا جهان، خلد برین شود از نسیمی که از سمت خانه پیامبر صلی الله علیه و آله جریان گرفته است.

فاطمه آمده است تا قطع کند رشته ای را که به منتهی الیه تباهی ختم می شود.

برای آنان که پیرو ولایتند، فاطمه چراغ راهنمای بشریت است به سمت آدمیت.

فاطمه آمده است تا از ازل به ابد، ادامه یابد موج نوری که با خلقت او در جهان به نوسان در آمده است.

ص:۳۵

فاطمه علیهاالسلام، ملکه روز حشر، بر خاکی پا گذاشته است که هر ذره اش او را به تقدیس نشسته است و چشم به آسمانی گشوده که هر ستاره اش در شب و هر مولکول هوایش در همیشه پیدایش خاک، او را به بلیغ ترین واژه ها و جملات بر زبان صنع جاری کرده اند.

او آمده است تا در روز قیامت، رشته چادرش، «حبل المتین» اهل معرفت باشد. رشته چادرش در قیامت، دستگیری می کند از هرکه دست بیعت داده با علی و ولایت بی شایبه او.

فاطمه آمده است تا جهان را برهاند از هرآنچه سیاهی ست؛ تنها با یک تبسم اش.

گل عفاف/حمید باقریان

چهل روز چله نشینی، چهل روز روزه داری و عبادت.

در وداع آفتاب چهلم، صدای آهنگ رحیل عشق می آید.

تو رهاگشته از خاک و مسافر افلاکی.

بر فراز آسمان ها، میهمان خوان بهشتی خدایی.

میکائیل با طبقی از میوه های بهشتی پذیرای تو می شود.

یک خوشه خرما و یک خوشه انگور و جامی از آب بهشت؛ تو می خوری و سیر می شوی، می نوشی و سیراب می شوی.

شب است و سکوت، تمام شهر را فرا گرفته است.

نور مهتاب، کوچه های تاریک مکه را روشن کرده است.

نور ستارگان، از جام سیاه شب می تراود. روزها و شب ها از گذرگاه زمان عبور می کنند تا روز به یاد ماندنی، روز بیستم جمادی الثانی، روز روشنایی و نورافشانی آغاز شود.

دیگر پایان روزهای انتظار است.

فصل شکوفایی گلی از تبار گل های بهار است.

ساره زوجه حضرت ابراهیم علیه السلام، آسیه همسر فرعون، مریم دختر عمران و کلثوم خواهر موسی در کنار خدیجه آمده اند تا طلوع آفتاب عفاف و نجابت را به تماشا بنشینند.

آواز حضورش به گوش می رسد.

بوی عطرش در سراسر خانه پیمبر پیچیده است.

مکه سراسر نور شد، جهان غرق سرور شد.

فرشتگان، از عرش تا فرش را شکوفه باران کردند.

... و چه زیبا فرمود:

«هر گاه مشتاق بوی بهشت می شوم دخترم فاطمه را می بویم»

آری، فاطمه علیهاالسلام گل است؛ گل محمدی.

فاطمه علیهاالسلام طلوع کرد تا خورشید گرم خانه پدر باشد.

فاطمه علیهاالسلام آمد تا نیمه دیگر علی علیه السلام باشد.

و فاطمه آمد تا شفیعه امت پدر باشد.

«یا وَجِیهَهً عِنْدَ اللّهِ إشْفَعِی لَنا عِنْدَ اللّهِ»

خوش آمدی!/سید علی اصغر موسوی

بشارتت باد مکه، شهر امان، کشور عشق!

بشارتت باد، خانه دوست، خانه عشق، خانه مهر!

اینک از راه می رسد؛ آیینه عصمت!

اینک می رسد آنکه عرش از شنیدن نامش، تواضع کنان، برمی خیزد!

می آید؛ دختر نور، همسر نور و مادر نور تا خورشید و ماه و ستاره از پرتو گل های چادر نمازش، آیینه شوند؛ آیینه نور!

بخوان یا پیامبر صلی الله علیه و آله! بخوان سرود نور را:

اینک این جمال چهره جان است که از پرده خلقت سر بر آورده است.

این است، آن گوهری که خداوند، امانت وجودش را سفارش می کند.

این است آن زلال حقیقت که از خاک پایش، «کوثر» جاری می شود!

این است آن حقیقت محض که آسمان و زمین را محو جمال و کمال خویش کرده است.

خوش آمدی، عصاره تمام خوبی ها، کوثر، زهره؛ خوش آمدی زهرا!

طلیعه آفتاب/علی خالقی

نبض زمان، تندتر از همیشه می تپد.

در رگ های زمین، التهاب جاری است.

نسیم، چرخ زنان و جستجوگر، تمام خاک تبدار حجاز را قدم می زند.

تن تکیده کوه های صحرا، به تماشای حادثه جان تازه گرفته اند.

نخل ها، بر سر انگشتان پا ایستاده اند و خانه محمد علیه السلام را سرک می کشند.

خیل ملائک، دست افشان و پای کوبان از آسمان به سوی خانه رسول خدا فرود می آیند.

بستری از نور، خدیجه علیهاالسلام را در بر گرفته است.

دل در دل احمد علیه السلام نیست، ذکر می گوید و لحظات انتظار را می شمارد.

خدیجه! گوهری که در صدف وجود تو نهاده شده، ریسمان اتصال رسالت انبیا به ولایت اولیاست.

خدیجه! کودکی که در بطن تو لب به سخن گشوده و با تو نجوا می کند، کسی است که خداوند به صدایش مشتاق است و تمام عرش الهی در وجودش متجلی است.

خدیجه! خداوند تو را برگزید تا حبیبه خویش را به تو هدیه کند.

خدیجه! غمگین نباش، اگر زنان عرب تو را تنها گذاشتند!

غمگین نباش، اگر کسی از زنان عرب برای یاری تو نیامده است.

زنان بزرگ تاریخ، به خاکسایی تو می آیند.

زنان حجاز شایسته نیستند تا قابله تو باشند.

لرزه بر اندام شیاطین افتاده است.

خدیجه! این هدیه خداوندی است که در عوض مجاهدت های تو با فقر و تحمل کینه های عرب به سویت نازل شده.

ص:۳۸

خدیجه! اگر نیکان روزگار، حجت خدایند؛ دردانه تو حجت بر حجج الله است.

این همان بانویی است بی شمیم دل انگیز نگاهش، بهشت را نه جذبه ای است و نه زینتی.

بانویی است که از فریاد حقیقت خواهش، در و دیوار به لرزه می افتند و کفار، به رعشه.

این همان ناجی کشتی نوح است؛ وقتی که در تلاطم امواج، نه پناهی می یافت و نه مفرّی.

این بانو، کسی است که پرتوی از انوار قدسی اش، آتش را بر خلیل گلستان کرد و گوشه چشم عنایتش، گهواره موسی را از گرداب هلاک رهانید.

این بانو، کسی است که بارقه الطافش، عیسی را دم مسیحایی داد و محمد علیه السلام را از شمیم عطر بهشت سرمست نمود.

ای خدیجه! کودک معصوم تو «فاطمه علیهاالسلام» است، همان ناموس الهی که خداوند به خلقتش فخر می کند.

مولود آیینه و آفتاب/باران رضایی

لحظاتِ انتظار، کم کم داشت به پایان می رسید.

دردی غریب، خدیجه را در خود فرو برده بود.

زنان قریش، به جرم پیوندش با یتیم بنی هاشم، از او کناره گرفته بودند.

خدیجه با دردِ خویش تنها مانده بود؛ امّا شوقِ دیدارِ نوزاد آسمانی اش تحملّ درد را بر او آسان می کرد.

لحظه مبارکِ مولود فرا رسیده بود و درد، به اوج.

خدیجه لب می گزید، چشم ها را بر هم گذاشته و از درد تنهایی می گریست.

... و ناگهان عطری بهشتی، فضای خانه را پر کرد.

زمزمه هایی لطیف به گوش خدیجه رسید. سر برداشت؛ خدای من! چه می دید؟

خدیجه به آرامی لب گشود: «شما کیستید؟»

بانویی از میانشان لب گشود: «غمگین مباش خدیجه! ما به اذنِ خداوند برای خدمتگزاریِ تو آمده ایم.

من ساره ام؛ همسر ابراهیم، او آسیه - همسر فرعون - است، این بانو، مریم - مادر مسیح علیه السلام - و آن دیگری، کلثوم - خواهر موسی علیه السلام - است؛ ما در بهشت نیز همنشین تو خواهیم بود.»

خدیجه از حیرت و شوق، درد را از یاد برد.

راستی نوزاد او که بود که بزرگ ترین زنان عالم به خدمتگزاری او افتخار می کردند؟

ناگهان نوری ملکوتی، فضای خانه را پر کرد.

نور از روزنه و دریچه های خانه بیرون رفت و چشم اهالی مکه را به خود خیره کرد.

نوایی آسمانی در فضا طنین انداخت:

«اشهد اَن لا اله الا الله؛ و أنَّ أبی سید الانبیاء، و أَنّ بعلی سید الاوصیاء؛ و وُلْدی ساده الاسباط؛ گواهی می دهم خدایی جز خدای یگانه نیست، پدرم آقای پیامبران است، شوهرم سرور اوصیا است و فرزندانم برترین سبط های پیامبرانند.»

و مولود آیینه و آفتاب، قدم بر چشمِ گیتی نهاد،

فاطمه، بانوی بهشتی که بهانه خلقت بود و خشنودی خدا در رضایت او و خشمِ الهی در غضبش، فاطمه نام گرفت. آمدنش گرامی!

ای بانوی آب!/حمزه کریم خانی

سلام بر فاطمه!

سلام بر روشنای دیده آل طاها، بر بی کران عشق در دامان هستی!

فاطمه جان!

ای ارتفاع خاک تا افلاک! کتیبه های زندگی تو، از خطوط آزادگی و نقوش صلابت و صفا لبریز است.

تو گلبرگ مادری را بر گیسوان نیلوفرها، شقایق ها و نسترن ها شانه زدی.

ص:۴۰

ای انیس آفتاب و ای بانوی آب! تو را می شناسم؛ تو را که مفهوم شعر نابی، تو را که تلفیق آیینه و آفتابی.

وقتی تو طلوع کردی، خورشید به کسوف نشست و ماه، آهی کشید از سر شرمساری. تو در گاهواره «انا أعطینا» به بیداری «کوثر» برانگیخته شدی.

ملایک را به «فَصلّ لربّک و انحر» وا داشتی و همه ندیمه های نادانی را به حوزه «اِنَّ شانئک هو الابتر» نوید دادی.

تو را همیشه به یاد دارم، ای نگاهت چونان سپیده ای بر آینه! تو را به نام می خوانم ای تابناک!

ای اهتزاز صدای بلال بر بام کعبه دل ها!

ای بارگاه نعمت و رحمت!

ای حرمت حجاب!

ای پرستوی همه هزاره ها!

منظومه بهار را میهمان دل های همگان کن، جوانه های جاودانگی را بر دیار ما برویان، روح زن بودن را به زنان ما بیاموز و به آنان هدیه مردپروری عنایت کن!

ترانه دریا/شکیبا سادات جوهری

سفری در اقلیم واژه ها می کنم؛ در آسمان واژه هایم به تو – «فاطمه» – می رسم.

دریای دلم به عشق تو ایمان می آورد. پای ضریح نامت بیتوته می کنم و ترانه می خوانم:

می درخشد نامت.

زیباست نامت.

بی انتهاست نامت.

در نفس بادهاست نامت.

بر لب شعله هاست نامت.

زینت آسمان هاست نامت.

یاس مصطفی است نامت.

بر پیشانی خورشید، می درخشد نامت.

استوارتر از کوه هاست نامت.

صفا و مروه و کربلاست نامت.

بتول، فاطمه، زهراست نامت.

طاهره، مرضیه، ام ابیهاست نامت.

چراغ روشن دلهاست، شفاف، چون شبنم گلهاست نامت.

جوشش چشمه هاست، آبی تر از آسمان هاست نامت.

روی بال شاپرک هاست، زمزمه فرشته هاست نامت.

شکوه «الشمس»«و الضحی» است، شمیم جنت المأوی است نامت.

محدثه، ریحانه، مرضیه، فاطمه الزهراست نامت.

کوثر زلال عشق/معصومه شهیدی

سلام بر زهرا علیهاالسلام، کوثر جاری رسول صلی الله علیه و آله، سلام بر عزیزترین نازدانه نور، سلام بر فاطمه علیهاالسلام، بر بتول علیهاالسلام.

سلام بر دل انگیزترین غزل هستی، جاودانه ترین خورشید عشق!

سلام بر یاس سپیدی که عطر دل انگیزِ وجودش، از ابتدای شکفتنش، تا همیشه دوران، مشامِ جان را می نوازد!

سلام بر زیباترین آیه نور، «إنّا أعطیناک الکوثر»!

سلام بر پاره تن پیامبر صلی الله علیه و آله، همه هستی حیدر علیه السلام!

سلام بر تو...!

تو که آینه دار عصمت خداوند در زمینی!

تو که سرشاری از مهر و مهربانی.

فاطمه! تو آمدی تا جهانی از روشنایی، دریایی از آگاهی و بینش را به انسان ها هدیه کنی.

آمدی تا عرش را به فرش پیوند دهی و واسطه فیض الهی باشی.

ص:۴۲

بانوی عشق!

در سپیده دمِ میلاد تو کوثرِ زلالِ عشق جاری شد و بهار، به خانه رسول قدم گذاشت.

گل محمدی، شکوفایی ات مبارک!

یادگار لحظه ها/عاطفه سادات موسوی

هنوز، کوچه های مدینه بوی تو را می دهند.

عطر وجودت همه جا را فرا گرفته و صدای نیایش و گریه شبانه ات پای آن درخت، هنوز به گوش می رسد.

هنوز صدای آسیابت که گندم ها را آسیاب می کردی، گوش ها را نوازش می دهد و بوی نان تازه خانه ات جان مان را مست و مدهوش می سازد.

به آن نان جوینی که هر روز بر سر سفره محبّت خانواده ات بود و بر روی آن حصیری که در کف خانه ات گسترده

بود فکر می کنم و به آن همه سادگی وجودت.

گردنبندی که گرسنه ای را سیر کرد، برهنه ای را پوشانید، فقیری را بی نیاز کرد، پیاده ای را سوار کرد و عاقبت به دست صاحبش بازگشت.

هنگامی که زاده شدی، فرشتگان به پیشواز حضورت گرد آمدند و تو را با نور بهشتی شستشو دادند.

ای همسر اسد، قلب پیمبر، مادر گل های پرپر!

ای که جز علی همتایی نداری. ای که پدر در مقابل قامت زهرایی ات می ایستد و بر دستان مبارکت بوسه می زند!

صدای مناجاتت بر سجاده زمینی، فرشتگان را به زمین فرا می خواند.

تبسّم تو روشنای بهشت است و بهشتیان را به جستجوی آفتاب فرا می خواند.

تو تنها یادگار پدر بودی.

محبوبه خدا و خلاصه نیکی! شفاعت کن امتت را.

ص:۴۳

روز مادر – روز زن

بهار عاطفه/معصومه داوودآبادی

صبحگاهان، چشم در چشم آسمان می گشایی و طلوع عشق را در کوچه های مادرانگی ات به تصویر می ایستی.

آه ای مهربان!

حدیث صبوری ات، عمر زمین را پسِ پشت دارد. ستاره ها، شبانه های بی قراری ات را هرشب در گوش مهتاب زمزمه می کنند.

به ققنوس می مانی که هر روز بال و پر عاشقی اش را شعله های سوزان عشق، خاکستر می کند و دوباره و دوباره از خاکسترش ققنوس عاشق زاده می شود.

امید، تکثیر نگاه توست که هر سپیده به جستجوی آفتاب می رود. عشق، تنها واژه قاموس زندگی ات و ایثار، قانون همیشه دست های مادرانه تو است.

موج در موج اقیانوس، حکایت وسعت دلی است که چون صدف، زیباترین مرواریدهای مهر را در خود جای داده است.

ای خوب! نگاهت که می کنم، آرامشی عمیق در تاروپود جانم ریشه می دواند.

صدایت که در کوچه های پر پیچ وخم وجودم می پیچد، گرمای آفتابی بهاری را بر سلول سلول خاطرم حس می کنم. بزرگی و جاودان.

ص:۴۴

غنچه های نجابت، در دامان پر عطوفت تو به گل می نشینند. جاده های آبی محبت زیر گام های تو است.

بهار عاطفه با آهنگ قلب تو آغاز می شود. لبخندهایت، مسیر هفت آسمان را چون پرنده ای سپید بال می گشاید.

نفس های معطرت، از سمت همان بهشتی می وزد که روزی پذیرای قدم هایت خواهد شد.

تو غرور آفرینشی.

باران، طراوت وجود توست. چهارفصل زمین، در قلب بی تاب تو خلاصه می شود. از دامن توست که مردان و زنان بزرگ، پا به عرصه وجود می گذارند.

بغض هایت را در گلو می فشاری تا اشک های گرمت، خانه را مه آلود نکند. ای وسیع خستگی ناپذیرا!

ناملایمات روزگار هرگز نمی تواند بر رودخانه پرخروش محبت تو سدّی باشد. متبرک باد نام بلندت که تا همیشه بر پیشانی تاریخ عاشقانه های جهان می درخشد!

تو امتداد فاطمه ای/امیر اکبرزاده

چشم وامی کنم؛ پنجره ای را گشوده می بینم که تصویر خورشید را در سینه خویش جای داده است و شعاع نرم پای نورش را بر فرشی از تبسم و ترانه می گستراند.

در امتداد بی دریغ نور، هرچه می بینم، روشن تر از تمام لبخندهای عالم است؛ لبریز مهربانی، لبالب از محبّتی که جز از عمق دست های مادر نمی تراود.

«مادر» کلام مقدس آفرینش!

زیباترین تعبیر عاشقانه ممزوج شده با مهری.

مادر؛ تلاقی آفتاب و دریا، بی کرانه و گرم، لبریز از حرارت همیشه متلاطم عشق، آبی تر از آسمانِ دریانشانِ محبّت.

دستان تو بر سرم، تاج عزتی ست که هیچ گاه با هیچ هجومی از کف نخواهد رفت.

دستان نوازشت روی سرم تعبیر جاودانی و رسایی از خوشبختی ست.

نگاه می کنم در چشمان روشنت تا تعریف کنم واژه ای را که هیچ کلمه ای، تاب خلاصه کردنش را ندارد.

تو ماورای تصوری؛ آن چنان که خورشید را هیچ چشمی نمی تواند به نظاره بنشیند.

تو نیز در چارچوب محدود و حقیر واژگان جای نمی گیری؛ آن چنان که خورشید را نمی توان در چارچوب مستأصل پنجره ای جای داد.

تو در زندگی جریان داری و مرگ را به سخره گرفتند دستان همیشه مهربانت.

تو نامیرایی.

تو تا همیشه زنده ای؛ چون «بودن»، سایه ای از پلک های بلند توست و زندگی همسایه دیوار به دیوار لبخندهای لبریز عطر یاست.

تو امتداد نام کسی هستی که در زمان جریان دارد ردّ معصوم نگاهش؛ کسی که طنین تُرد قدم هایش هنوز در گوش خاطرات دور و نزدیکِ مهربانی تکرار می شود.

تو امتداد فاطمه ای؛ فاطمه ای که مادرانه ترین واژه ها را جان داد تبسم های بی ریایش.

در دستان او به تلاطم در آمدند کلماتی که روح خدایشان به تکاپو وا داشته بودشان در عرصه عشق،

مادر! تو تصویری از مهربانی فاطمه ای که خود، مادر پدر خویش بود و مادر عزت و افتخار و عفت،

مادر! تو امتداد فاطمه ای...

جان پناه/حمیده رضایی

نوشیده از زلال سپیده دمان!

کدام بهشتِ موعود زیر گام هایت جوانه زده است؟

تو را در کدام فرا دست آفریده اند از سرشاری نور و لبخند؟

نوازش دست های مهربانت، وزش نسیم مهربانی ست و لبخندت، راز شکوفایی بهاران تا همیشه.

بانو! فرشته ای و آرامشی غریب در نگاهت دویده است. بزرگ تر از کلماتی که نمی گنجی در کوچکی و ناچیزی ذهن و زبان و قلمم.

جاری تر از هر آن چه رود، زلال تر از دریا.اقیانوس اقیانوس محبت است که موج می زند در رگ‌ارگت.

در کرانه های بی دریغ مهربانی ات ایستاده ام و نجوایت می کنم با کلماتی از جنس نسیم.

تکیه گاه گذشته و آینده ام! از هر ذرّه ام طلوع کرده ای و از درون مرا به نور کشانده ای، به نظاره نشسته ای آسمان چشمانم را.

واژه ای به لطافت نیست برای نامیدنت سزاوار، جز «مادر».

تو را به کدام کلام، به کدام آهنگ، به کدام ترانه بخوانم؟

مباد تکه های لبخندت را از من بگیری!

مباد بی تو روزی!

مباد بر درگاهِ زمان، بی تو نشستن، پناه روزهای تنهایی و بی همدمی ام!

«مادر»! از عمیق ترین لایه های تنم، مهربانی ات را فریاد می زنم و در چشم های زلالت به دنبال چراغ های تا همیشه روشن می گردم.

آه از این غروب های تا همیشه، اگر دست های مادرانه ات بر سرم کشیده نشود، اگر دروازه های شفق، روبرویم بسته شوند و نگاهت را از من بگیری!

همه ذرّاتم از تو رنگ گرفته است؛ مباد حسرتِ روزهایِ سپری شده، مشامم را بیازارد!

مباد شب ها و روزهای بی تو!.

«جان پناه»!

شکوفه نامت، نوازشگر دریچه چشمان من است؛ تویی که تمام ستاره ها بر پنجره چشمانت می درخشند.

بیهوده آسمان را می کاوم؛ وقتی هستی و آسمانی این گونه زلال، روبرویم پلک می زند.

حرمت مادری/عاطفه خرّمی

امشب، دوباره ناگفتنی را از سکوت چشم هایم خواندی.

این عادت همیشگی توست؛ هر وقت به بن بست های بی پاسخ می رسم، هر وقت بغض هایم راه گلو را می بندند و چشم هایم با کلمات سکوت حرف می زنند، تو درست مثل همان کودکی ها

روبه روی پریشانی ام می نشینی، دستی به آشفتگی موهایم می کشی، با لبخندی ملایم حرف می زنی؛ ساده، مهربان، آرام.

آرامم می کنی؛ آرامشی که شبیهش را فقط در رؤیاهای آبی کودکانه می توان یافت.

من فقط خیال می کنم بزرگ شده ام. من هنوز هم تشنه آغوش گرم توأم؛ عطشی که هیچگاه سیراب نمی شود.

عطش حضور مهربان تو، با همان محبّت های همیشگی، دلشوره های دائمی و دلواپسی های تمام ناشدنی ات...

چقدر عطر نفس هایت، فضای خانه را معطّر می کند!

همه جا را بوی گل و گلاب و آینه پر کرده است.

دست های صمیمی ات، سفره عاطفه را پهن می کند و خوش طعم ترین غذای دنیا را بین کاسه های خالی ما تقسیم می کند.

سفره های تو همیشه بوی عشق و طعم ریحان می دهند.

سفره های تو، خاطرات گرم کودکی های من اند.

... هر چند هنوز هم هر وقت به تو می رسم، کوچک می شوم؛ آنقدر کوچک که می خواهم بزرگی دستان باعطوفت تو، مرا از زمین بردارد.

مرا بردار!

دوباره در آغوش گیر و شعر شعور و عشق را برایم زمزمه کن.

تو را به حرمت مادری ات سوگند می دهم، از ناسپاسی های فرزند همیشه کوچکت بگذر!

می دانم خوبی های تو را نمی شود در قالب کلمات گنجاند و قدر زحماتت را نمی توان در اختصار واژه هایی چون «سپاس» خلاصه کرد.

بهشت، زیباترین اجری است که خداوند، به پاس تمام الطاف مادرانه ات، در زیر گام های استوار خستگی ناپذیر تو نهاده است.

طعم شیرین بهشت گوارایت باد!

بهشتیان، همه از دامن بهشتی پرور تو به معراج رفته اند.

ص:۴۸

تو را به حرمت مادری ات سوگند، دعای خیرت، چون همیشه بدرقه فرداهای مبهم زندگی ام باشد که دعای مستجاب تو، پناه تمام اضطراب های روزمره ام می شود.

سنگ صبور/حسین امیری

برخیز و چادر سیاه رنگ رفته ات را سرت کن

برخیز بانو، برخیز و بنشین، بگذار سرم را روی زانوانت بگذارم و چادر سیاه رنگ رفته ات را به روی من بینداز، بگذار تو را ببویم.

برایت پیشکش آورده ام بانو؛ هدیه روز مادر!

ولی این بار فرق می کند بانو! دست پیش بیار و هدیه ات را بگیر!

غمگین نباش، امسال با همه سال ها فرق می کند، نه قرص نایاب گرفته ام که از بیماری ات غصه بخوری و نه مثل سال گذشته چادر که از کهنه بودن چادرت خجالت بکشی.

دیگر بیماری قلبت خوب شده و چادر مشکی هم نمی پوشی.

همه لباس هایت سپید است؛ مثل فرشته هایی که در قصه هایت برایم گفتی.

بلند شو، بانوی پینه به دست قد خمیده، بلند شو! بلند شو تا ببینی پیراهنی که برای پسرت دوختی، تنگ شده؛ پسرت اوّلین نماز ۱۵ سالگی اش را با آن پیراهن خواند.

بانو! ببین فرزند دلبندت بزرگ شده؛ ولی باز همان پیراهن سپید را هر روز می شوید و می پوشد و دلش نمی خواهد پیراهن دیگری بخرد.

بانوی خسته جانم! برای پسرت دعا کن که دعای مادران در حق فرزندان روا می شود. دستت را می بوسم؛ روزت مبارک مادر!

مادر!/علی خالقی

با کدام زبان به مدح تو لب بگشایم که الکن نماند و با کدام قلم شرح عشق تو را بیان کنم که عاجز نشود؟

ای عشق از نگاه پرمهر تو حیران و ای ایثار از فداکاری تو خجل، آه مادر! مگر می توان آشنای عشق تو شد و حیرت نکرد؟!

مگر می توان از تو نگفت و از تو نشنید؟! نبض کدام بشر، بی سایه عنایت تو تپیدن آموخته است؟!

لطافت کدام باران را می توان به دست نوازش تو تشبیه کرد و تجلی کدام صبح را می توان به چهره خندان تو تمثیل؟!

مادر! از گرمای دستان نوازش گرت گرمای خورشید را حقیر شمردم و با دیدن چشمان نافذت دل به آسمان نبستم.

ای معنابخش حیات من! شاید نفس کشیدن را بتوان فراموش کرد؛ اما محبت تو را هرگز!

شاید بتوان زبان بر برخی واژه ها فرو بست؛ اما بر نام تو هرگز!

آه، ای تنها روشنی شب های تار من!

حیات خویش را تنها در برق چشمان تو می بینم؛ آن گاه که زیباترین نگاه ها را در چشمانت پیدا می کنم.

یک لحظه حتی چشم از من بر نداری

من با نگاهت زنده ام؛ باور نداری؟

باور نداری پلکی از من چشم بردار

آن وقت می بینی مرا دیگر نداری.

نقش تو را بر کدام صفحه ناسروده زمان حک کنم که خالی از عنایات تو مانده باشد و از کدام دریچه سراغ تو را بگیرم که روشن از نگاه تو نباشد؟

فواره های هوش و تکاپوی آدمی، خود را مرهون تلاش تو می داند و حیات خویش را در حیات تو خلاصه می کند که اگر تجلی شورانگیزی هست، دستمایه پرورش دستان پرمهر توست.

مگر نه این که «از دامن زن مرد به معراج رود».

ای دامنت تجلی گاه مردان خدا! چه کرده ای که خداوند کار خویش را بر دوش تو گذاشته و امانت های خویش را به تو سپرده است؟

آه، ای صدای «لالایی» تو نجوای اهورایی ملائک در گوش زمان! به تو می اندیشم؛ چگونه از تو غافل شوم، مادر؟!

مایه آرامش /طیبه تقی زاده

سپیدتر از آنی که روح بلند تو را در سیطره اوصاف محدودم درآورم.

تو آرامشی هستی که بی قراری شب های کودکی ام، تو را خوب می شناسند.

بوی مهر توست که همیشه رنگ امید به زندگی می دهد.

تکیه گاه گام های کودکانه ام، رهنمای راه های ناشناخته ام و امیدهای فراز و نشیب زندگی ام!

تو مام بلند عشقی، مادر!

در هر مسیر رسیدن و در هر بلندای موفقیّت، دست های یاری دهنده ات را فراموش نخواهیم کرد؛ که هر پیروزی روبه رو، ریشه در دعای پشت سرمان داشت؛ و دست های عاطفه تو بود که خالصانه برایمان به دعا نشست.

روح بلند تو در بیکران هستی، یگانه آرامش زندگی مان است.

در فراز و نشیب روزها، در پستی و بلندی لحظه ها، قلب آرام و مطمئن تو بود که به ما آرامش می داد

رواست که گام های اهورایی ات، شایسته بهشت باشد.

دریای وجود تو، وسعت بی نهایتی است در جاری مهربانی هایت.

تو معنایی هستی که هیچ گاه عمق وجود تو را نمی شود شناخت.

عشق بی اندازه ات، تنها نگاهدارنده محبت توست.

تو سنگ صبور لحظه های سختی مان هستی. تو همیشه مرهمی بر زخم های ما.

نمی دانم اگر حضور ملکوتی تو نبود، چگونه می توانستم در هواهای اطرافم نفس بکشم؛ ای که نفس های گرم تو، امید دهنده روزگارم بود.

از بهترین های آفرینش/عاطفه سادات موسوی

مادر!

زمزمه های آسمانی ات شب هنگام، قلبم را لبریز از احساس می کند.

تو فرشته خاک نشینی هستی که شعله مهرت، هرگز خاموش نمی شود.

سجاده عشق تو لبریز از نگاه و لطف ابدی است.

مادر!

ای که اسوه مهر و صفایی، بشر، فلسفه لطف تو را، در پیچ و خم زندگی چگونه می تواند معنا کند؟

مهرت از کدام لایه پنهانی هستی پرده برمی دارد که زندگی و حیات را در کام بشر این قدر زیبا کرده است؟

ای که قامتت، تجسم ایثار! تو از بهترین های آفرینشی

سپاس مادر!/فاطمه حیدری

تو را می خوانم!

تو را که خورشید آسمانِ بی ستاره منی. تویی که آبی آسمان تمام روزهایِ منی.

تو را می خوانم! که به شوره زار دلم، به دلواپسی های بی پایانم، به دلتنگی های گاه گاهم و به بی صبری هایم، رنگی از سخاوت و عشق می دهی.

تو را می سرایم؛ در سطرسطر مهربانی ات، در تبسم روشن و نورانی ات، در آشناترین و مهربان ترین حروف نامت و در بهاری ترین لبخند پنهانت.

تو را می سرایم؛ در غزل شب بیداری هایت، در قصیده بلند بی تابی هایم، در نگاه خسته و مهربانت، در دست های به قنوت رفته نمازت و در خلوت نیایش صبحگاهت.

بهارم، مادرم!

تو را می شناسم از گریه های شبانه ات، از چشم انتظاری های بی پایانت، از بی قراری ها و مهربانی هایت،

از سخاوت سبز دست هایِ کریمانه ات، از بهشت نامت، از دامان گشوده ات، از دست های خسته ات، از نگاه سبزت و از نام مقدست.

تولد حضرت امام خمینی رحمه الله

به پیشواز خورشید/امید مهدی نژاد

قرن ها از آن روز بزرگ که فریاد بلند اسلام در گوش تاریخ طنین انداخت می گذرد و پژواک آن فریاد آسمانی که از هزار توی زمان گذر کرده است، اینک به این گردنه از تاریخ که ما در آنیم رسیده است.

چه بسیار کوه های استوار که در برهوت زمان قد برافراشتند تا انعکاسی تازه از آن طنین جاودانه را بر گوش جان آدمیان بتابانند و چه بسیار درّه های سرد و سیاه که موج آن غریو شکوهمند را در خود فرو کشیدند تا بدل به سکوت مرگش کنند و نتوانستند!

چه گردش ها بر این چرخ بازیگر گذشت و گذشت... و اینک ماییم!

روبروی قلّه ای فلک فرسا که تمامت آن، فریاد را در گوش انسان عصر دود و دروغ آواز می کند.

امام خمینی رحمه الله وارث آن فریاد ابدی است.

میراث دار همه آن مردان بزرگ است که امانت اسلام را زنده نگه داشتند و قطره قطره اش را در کام خشک امّت محمد

ریختند.

ص:۵۳

امام خمینی رحمه الله، علمـدار آن حقیقت سترگ است که روزگاری در حجاز و عراق تجلّی کرده بود و اینک بر آینه صافی قلب ایرانیان تابیده است.

امام خمینی رحمه الله، فرزند خلف سلمان فارسی است؛ هم او که پیامبر رحمت در حقّش فرمود: «ای قوم عرب! زود باشد که فرزندان این مرد بر سر حقیقتی که شما اکنون بر سرش با آنها می جنگید، با شما بجنگند»؛ و امروز همان روز است.

امـام خمینی رحمه الله، انعکاس تازه آن فریاد کهن است در گوش مردمانی که در گوشه گوشه این خاک با لالایی شـیطان به خواب غفلت فرو رفته اند.

امام خمینی رحمه الله، مطلع فجری است که سپیده قیام مهدی(عج) را در پی خواهد داشت.

... و ما فرزندان خمینی، خروسان سحرگاهیم که به پیشواز خورشید می رویم.

پلک آفتابی تو /حمیده رضایی

روشن از چراغ های آسمان، فانوس راه در دست آمدی.

آمدنت بهاری ست شکفته.

مرا یارای این همه نیست از تو نوشتن را و از تو سرودن را.

تو آفتابی و در سایه ات نیز مجال ایستادنم نیست.

بزرگ مردا!

از شانه های فرو ریخته خاک، تا عرش ایستاده ای.

تو را بر صـفحات تاریخ، با خطی از نور نوشته اند. آمدی تا سرنوشت این سرزمین در دست های تو متولد شود؛ آن زمان که پلک های روشنت آفتابی شد و چشم های شب بارانی.

آمدی تا از پشت لهجه صریحت، آفتاب بدمد. آمدی تا خاک ویران این سرزمین، از ردّ قدم هایت جوانه بزنند.

چه مبارک روزی ست آمدنت که دست افشان اند آسمان و زمین!

کلامت آن چنان کوبنده است که هیچ زبانی را یارای چرخیدن در دهان به مخالفت با اعتقادت نیست.

آسمان، آینه گردان پیشانی بلند توست که صفحه تقدیرت را این گونه زلال نوشته است.

ذرّه ذرّه ات خورشید، یاخته یاخته ات بهار، تو را چه زیبا سرودند ملائک با کلامی از جنس نورا!

این کدام آتشفشان خفته است در کلامت که می شوراند شب های آشفته خاک این سرزمین را تا در هم بپیچاند ظلم را و ستم را؟

آمدی در روز میلاد مادرت، تا تاریخ این خاک بی تاب که از کوفتن بر دروازه های این دقایقِ بیمناک، با جانی خسته و

لبانی سوخته روبروی زمان ایستاده بود را جانی تازه ببخشی به نفس کشیدن در هوای زلال و رقیق آزادی.

مقدمت مبارک!

«جهان احساس می کرد آمدنت را»/امیر اکبر زاده

جهان احساس می کرد آمدنت را.

دلشوره ای غریب بر جانش افتاده بود. جهان، آمدنت را حس می کرد؛ تا این که خبر آمد تو چشم گشوده ای به دیدار جهانی که هیچ کس را این گونه استوار تصور نکرده بود.

خاکی تر از آنی که بتوان تو را فرشته خواند و آسمانی تر از آن هستی که بتوان گفت از آدمیان خاکی هستی.

تو در دستان مادر خویش به تکاپو پرداختی تا ثابت کنی وجود خویش را.

آمدنت، نوید آزادی با خود داشت و گریه هایت تمام لبریز خنده هایی بود که روزی به مردم خویش هدیه خواهی داد.

در صدایت طنین آزادگی فریاد برمی آورد.

از همان نخست که چشم گشودی، صلابت نگاهت بر دوش تاریخ سنگینی می کرد و کوه بالابلند اراده ات بر شانه های زمینِ عقیم که زیر کشت استبداد رفته بود، بشارت آبادانی را به همراه داشت.

شانه هایت، نستوه و بشکوه، خورشید را برای مردم به رسم هدیه آورده بود.

از همان نخست می شد در چشمانت این آزادگی را به تماشا نشست.

می شد نظاره کرد موجی را که در دامنه پرصلابت رهبری تو به جریان در می آید تا از بیخ و بن برکند ریشه های کاخ هایی را که پناهگاه پدران ستم گردیده بود.

آمدنت را جهان احساس می کرد.

تاریخ را دستان تو به رشته تحریر درآوردند تا در خط سیری جدید، راه پوید؛ خط سیری که جز به خوشبختی و سعادت به هیچ مسیر دیگری ختم نخواهد شد.

ایران تو را به افتخار نام می برد.

امام فطرت/حسین امیری

همیشه سنت الهی بر این بوده که مردان بزرگ از خانه های گلین قدم به عرصه بگذارند. رابطه ای است میان خانه گلی و مردان بزرگ.

شاید همان ارتباطِ میان خاک بی جان و اشرف مخلوقات.

شاید همان رازی که در تربت جد شهیدت نهان است که شرف بر همه کائنات دارد.

آری؛ رازی است این را، که از خانه ای محقّر در خمین، کودکی ظهور کند که سرنوشت تاریخ را دیگر گونه رقم زند

و همانا ساکنان کاخ های زرّین را شایستگی رهبری بشر نیست. آنان که قرار است پدر یتیمان امّت شوند، باید که یتیمی را از اوّل کودکی بچشند.

تو را سرّی ست با جدت رسول الله صلی الله علیه و آله؛ رازی مستور در یتیمیِ کودکی، در هجرت میانسالی، پیشانی بلند و دست های مهربان.

و رازی است نام زیبایت را؛ تو تبلور عیسی روح الله بودی؛ در عصری که بیماری فکر و روانِ انسان گم شده در مدرنیته ناقصِ قرن بیستم را، اطبا جواب کرده بودند.

روز بزرگداشت شیخ شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق)

اشاره

شنبه

۸ مرداد ۱۳۸۴

۲۳ جمادی الثانی ۱۴۲۶

Jul.۳۰.۲۰۰۵

از کوچه های عرفان/حمیده رضایی

از کوچه های عرفان گذشته ای، قدم نهاده در راهی که شایسته توست.

چشم دوخته به آن سوی جهان که خورشید همیشه در طلوع است.

قدم بر سر شانه های خاک نهاده ای تا به آسمان ها برسی.

از حضـیض تا اوج، دل کنده از غروب این فرودست، بی ردا و دستار گذشته ای؛ دل کنده از تجربه های خاک. رها از هنگامه های هراس.

قلم در دست، جذبه های ناگهانی ات را نگاشته ای.

پشت هر دریچه بسته از راز. پشت هر دریچه بسته از رمز، راه تا بی نهایت و راهواری نیست.

رشته شوق بر گردن و کشیده در هوای دوست، گام هایت را محکم برداشته ای؛ تکیه داده به ستون محکم اعتقاد.

ص:۵۷

تو را چه بی اندازه نمی شناختند!

نشسته بر توسن دقایق، آنچنان تاخته ای گردنه های رسیدن را که خاک به زانو در آمده است.

تنفّس زیر بارش بی وقفه نور، تو را از خویش رهانده است.

پیراهنت را از غبار راه تکانده ای و دست و رو شسته ای در زلال معرفت.

برای تفکر در اندیشه ات، تمام سرهای دنیا در من ویران شده است؛ مجالی نیست اندیشیدن در تو را.

گیسو فروهشته در هوای خرد، پریشان پلک می زنی با چشم های اشراقی ات.

گوش چسبانده ای به پنجره های رو به ابدیّت؛ «آواز پر جبرئیل» را می شنوی. قلم می چرخد در دست هایت و در سرانگشت هایت چراغ های راه روشن می شود.

این آغاز رسیدن به «قاف» است؛ آغاز از خود بریدن.

راه برایت هموار است و حقیقت روبرویت جاری.

آرام رد شده ای چون عابری که نمی شناختمش.

هنوز پشتِ درهای بسته کلامت به دنبال راهی برای رسیدنم، همچنان هیچ کسم و می گردم تا در صفحه صفحه عرفانِ جاری ات غوطه ور شوم.

در نگاهت، جبروت، رنگ دیگری گرفته است. ایستاده ام پا به پای کلماتت.

سخت در معرض ویران شدنم.

دستم نمی رسد از شاخه های کلامت بچینم.

دستم نمی رسد و هزار شاخه از آسمانِ عرفانت پرندگی ام را به خویش می خواند.

شهاب دین/سید محمود طاهری

چشمانت، چه چشم انداز دوری را کاویده بود که به «اِشراق» رسیدی و «شیخ اشراق» شدی!

قلبت، کدام نوای دلنشینِ پنهان، ولی آسمانی را شهود کرده بود که تو را جاودانه ساخت؟

همّتت در چه بلندایی سِیر می کرد که دوّمین حوزه اندیشه فلسفی، «حکمت اِشراق» را بنا نهادی؟

سلام بر تو ای «شیخ مقتول» که آنچه را که شهود کردی، به دیگران هم دادی!

خوان «حکمه الاشراق» را بی منّت گسترانیدی و در لابلایِ الفاظِ نورانی آن، ناگهان، خواننده را سرمستِ اِشراق کردی.

با عمر اندك خود، اثبات کردی که می توان جوان بود و به اِشراق رسید. آموختی که:

«کیفیّت است مقصود، از عمر، نه درازی

خِضر و حیاتِ جاوید، ما و مِی دو ساله»(۱)

۳۸ بهار برای تو که اشراقی بودی، کافی بود که آن همه آبشخور علمی و فلسفی و عرفانی را به یادگار بگذاری.

۳۸ بهار برای تو که به دنبال کیفیّت زندگی بودی، بس بود تا «المطارحات» و «التلویحات» بنویسی و جام «اللّمحات» و «الهَیاکل النّوریّه» را در اختیار تشنگان قرار دهی.

۳۸ بهار و ۴۶ اثر علمیِ جاوید، به اعجاز شبیه است، که بی مدد روح القُدُس، از عهده همگان بیرون است:

«فیض روح القُدُس ار باز مدد فرماید

دیگران نیز کنند آنچه مسیحا می کرد»(۲)

ای «شهاب الدّین»، حکیم، فیلسوف و ای عارف که جرعه نوشی تو از شرابِ اِلهام و وحی، از آثارت پیداست! سر بردار و درخششِ خیره کننده «اِشراقی» را که در میان آدمیان تابانیدی تماشا کن که چگونه با برق خود، راه را برایِ گمشدگان، روشن می سازد و پژواکِ صدایت را که گستره زمان را مسخّرِ خود ساخت، نظاره کن.

سلام بر تو که مرز «سهرورد» را در هم شکستی تا به اثبات برسانی این سخنِ جاودانه مولا علی علیه السلام را در نهج البلاغه:

«اَلْعُلَماءُ باقُونَ ما بَقِیَ الدَّهْرُ اَعْیانُهُمْ مَفْقُودَهٌ وَ آثارُهُمْ فِی الْقُلُوبِ مَوْجُودَه؛ عُلما، جاودانه اند تا پایان روزگار، جسم هاشان در زیر خاک است؛ ولی آثارشان همواره در دل ها موجود است».

ای نابغه متفکّر! جاده ها با خاطره قدم های تو و خاطره ها با خِش خِش قلم های تو بیدار می مانند؛ که روز را پیشباز می رفتی، که سپیده، تو را از آن پیشتر دمید که خروسان به بانگ سحر برخیزند.

۱- . صائِب تبریزی.

۲- . لسان الغیب، حافظ شیرازی.

روز اهدای خون

اشاره

یکشنبه

۹ مرداد ۱۳۸۴

۲۴ جمادی الثانی ۱۴۲۶

Jul.۳۱.۲۰۰۵

فقط خدا می داند /سید حسین ذاکرزاده

به همین سادگی تو صد می شوی یا شاید هم هزار.

مسافر چندین دیار دور یا نزدیک، ساکن خانه های گلی و سنگی این جا و آن جا.

شمال می روی، جنوب می روی، شاید هم بی پرواز، مهمان سرزمینی دیگر شوی.

شاید بنشینی در حاشیه خاطره پدری یا محو مهربانیِ بی دریغ مادری شوی.

شاید هم حل شوی در شیطنت های کودکانه کودکی!

چه فرقی می کند برایت؟!

فقط همین مهم است که حالا رشته ای از وجود تو کشیده شده و گره خورده به قلب این و آن.

حالا خون تو - عصاره وجودت - مهمان خانه دلِ کسانی شده که نمی شناسیشان؛ اما در وجودشان لانه کرده ای.

ص:۶۰

تو حالا با کسانی آشنا شده ای که شاید زمانه، میان نگاهتان هزارها فرسنگ فاصله انداخته باشد.

جان که دیگر شاه و گدا نمی شناسد، خون که بالا و پایین شهری ندارد، زن و مرد ندارد.

تو فقط سخاوت وجودت را سپرده ای به نگاه خدا.

دیگر برایت چه فرقی می کند که چه کسی میزبان قطره های خون تو باشد؟!

نه دلگرم به سلامی هستی و نه منتظر پاداش.

فقط می خواستی قلبی، به خاطر فراموشی انسان از تپش نیفتد.

تو فقط می خواستی کودکی، آغوش گرم مادرش را از دست ندهد.

می خواستی حادثه ای فاصله نیندازد بین سایه پدری و کودکانش.

تو فقط می خواستی کاری کرده باشی و کار را هم کرده ای.

و حالا تو شاید صد شده ای یا هزار، فقط خدا می داند!

قلب تپنده/عاطفه سادات موسوی

درخت محبّت، درخت چهارفصل است؛ چون ریشه این درخت، افلاکیان خاکی اند.

تنه این درخت، مشت های گره شده ای اند که با هم بیعت کرده اند تا بهار را به یکدیگر هدیه دهند.

میوه این درخت، قلب های تپیده ای اند که در حسرت دیدار یکدیگر می تپند و زردی جان یکدیگر را تاب نمی آورند.

تو نیز آستین خود را بالا بزن و همراه درخت، ترانه ایثار سر کن و خون پاکت را به کالبد قد خمیده ای که تشنه محبت توست اهدا کن!

آن درخت خمیده ای را که شوق شکوفه بستن در رگ هایش یخ بسته است با لاله های سرخ وجودت آبیاری کن و با قلم موی جان و مرکّب وجودت، برگ های سبز را بر شاخسار آن نقاشی کن!

قاب عکس زندگی ات این گونه زیباتر می شود.

جمعه خونین مکه

حج قبول/طیبه تقی زاده

جامه های سفید، یکدست و بی رنگ. عاری از هر نیرنگ، گرداگرد حرم به طواف ایستادند.

... و زبان هایی که تنها به ذکر یگانه عالم مشغول بود، دل هایی که هر لحظه با ذکر «لبیک اللّهم لبیک» سبک و سبک تر می شدند

فوج فوج فرشتگانی که سماع عارفانه شان را به نظاره نشستند.

و این همان بنده ای است که از خلقتش سؤال شد.

آمده بودند تا بار دیگر به پرستش تنها خالق خود اعتراف کنند.

آمده بودند از هر سو، با هر نژاد، از هر رنگ، دل هایشان را یکی کنند و دوشادوش به گرد خانه ای بگردند که تنها مأمن و پناهشان بود.

هفت مرتبه لبیک گفتند.

هفت مرتبه دویدند.

هفت مرتبه سماع کردند و هفت مرتبه روح خود را صیقل دادند.

از خویش در آمدند تا به او بپیوندند که «انّا الیه راجعون».

رجعت را در بهترین سرزمین، در پاک ترین مکان برگزیدند.

ص:۶۲

فریادهایشان را بر سر شیاطین آوار کردند.

با تمام وجود، نفرتشان را در واژه ها ریختند.

قربانی هایشان را آماده کرده بودند.

به یاد غربت مولایشان حسین علیه السلام، حج قبول خویش را نیمه به پایان رساندند.

این بار جان بر کف خویش نهادند تا به درگاه الهی تقدیم کنند.

با پای عشق آمده بودند؛ نه با پای عقل و پر پرواز، به عشق، باز می شود، نه به عقل.

لبّیک گویان، کلام برائت را در مقابل شیاطین به لب آوردند.

و بار دیگر صدای مظلومیت و دادخواهی، در آسمان مکّه طنین انداز شد.

وقتش رسیده است که بلال بار دیگر بر بام کعبه بایستد و شهادت دهد که اوست خداوند بزرگ و جز او خدایی نیست...

جمعه خونین شما، خط سرخی است از امتداد کربلا و فریاد دادخواهی تان ادامه قیامی است که تا ابد زنده خواهد بود.

بر پیکرهای سرختان، پاک ترین جامه ای است که می توانستید برای این بزم و وصال بر تن کنید.

نورانی باد جایگاهتان که همیشه والاست!

مبارک باد جمعه وصلتان که شهادت، تنها اجری بود که بر آن حج قبول، شایسته آن بودید!

ص:۶۳

شهادت شیخ فضل الله نوری

اشاره

سه شنبه

۱۱ مرداد ۱۳۸۴

۲۶ جمادی الثانی ۱۴۲۶

Aug.۲.۲۰۰۵

معراج دار/امید مهدی نژاد

جنازه ای که بر بلندای دار تاب می خورد، بی هوشی مردمانی را جار می زند که سرابی از وهم را دریای بی کران آزادی پنداشته بودند...

موجی برخاسته بود و مردمانی که سالیان سیاه استبداد، خارها در جگرشان خلانده بود، به امید رسیدن به ساحلی امن، دل به آن داده بودند.

مشروطه، کورسوی امید مردمان ایران زمین بود.

ریسمانی بود که به آن چنگ بزنند و از باتلاق متعفّن سلطنت شاهان شکم پرستی که آدمی را رعیّت می خواستند و مملکت را ملك طلق خود می پنداشتند، بیرون بیایند؛ امّا غافل از این که این ریسمان، پوسیده است و آن کورسو فریبی بیش نیست.

و شیخ فضل الله نوری، چشم بینای ایران بود.

شیخ، آن افق دوردست را می دید که از دیده مردم نهان مانده بود.

ص:۶۴

دستان پلیدی را می دید که در آن، ساحل امن در کمین ایمان مردمان بود.

چهره کریه استعمار را می دید که پشت نقاب دلفریب مبارزه با استبداد، به سادگیِ ایرانیان، لبخند شیطانی می زد.

موج سیل که برمی خیزد، خس و خاشاک را به اوج می برد و مرواریدها را به کنج عزلت و مظلومیت می غلتاند.

و چه بسیار خس و خاشاک که بر موج بلند مشروطیت سوار شدند و کار خود را کردند و بار خود را بردند و فریاد دردمندانی چون شیخ فضل الله نوری در میان هیاهوی موج سواران و فرصت طلبان، به سکوتی تلخ بدل شد؛ سکوتی سیاه که مقدّمه مرگی سرخ بود.

پشت پرده، دستان استبداد و استعمار در هم گره خورده بود و مردمان خشم آلود را که شور رهایی و آزادی، چشم بصیرتشان را کور کرده بود، به این سو و آن سو می کشاند.

اما شیخ فضل اللّه ایستاد و فریاد «مشروطه مشروعه»اش را سر داد؛ با آن که می دانست از هر دو سو بر او خواهند تاخت.

جهل و جور، دو لبه قیچیِ باطل اند که به اتکای یکدیگر، پیکر حق را مثله می کنند.

و جنازه ای که بر معراج دار تاب می خورد، حاصل همدستی جهل و جور بود؛ آیینه بی خردی مردمانی که سرابی از وهم را دریای بی کران آزادی پنداشته بودند.

ردایی از عشق/حمیده رضایی

شب پرستان با آفتاب غریبه را به هوای زلال تو راهی نیست.

از خویش برون جهیده ای و به دامان خورشید آویخته ای.

تو را چوبه های دار، چه بیهوده به انکار ایستاده اند!

مثل ابری فشرده در خویش تکه تکه می شوم و می بارم. تاریخ، تو را از حافظه پاک نخواهد کرد.

صدایت، همچنان در کرانه ها و زمینه ها طنین انداخته است؛ صدایی که خواب شب زدگان را سخت در هم خواهد شکست.

از لهیب عشق گدازان، رها از سایه های وهم، پر کشیده در افقی باز، در سایه سار زلال رحمت الهی.

ص:۶۵

تو را نه قفس، تو را نه خاک، تو را نه مرگ، هیچ یک به سکوت نکشانید.

شیخ! از نازکای سپیده دمان، صدایت همچنان می پیچد در سکوت زمان؛ رها از پنجه های خاک.

شب چون روحی سرگردان در بیابان های تاریک آسمان فرو ریخته است و همچنان می نگری از آن سوی آسمان با چراغ های روشن راهنما.

تاب نیاوردی اینچنین تاریکی را؛ سرزمینت را، اعتقادت را، آزادی خواهی ات را، استقلال طلبی ات را، همه و همه را آنچنان فریاد زدی که آسمان لرزید.

تو را پای دار کشاندند؛ امّا همچنان ایستادی.

اگرچه صدایت را خاموش، اگرچه چشم هایت را بسته، اگرچه دهانت را تا همیشه بی فریاد، امّا زمزمه هایت را نتوانستند خاموش کنند که تاریخ با تو همصداست.

شیخ!

تو را بیمی از فرو ریختن نبود.

با ردایی از عشق، به پیشواز مرگ شتافتی تا از این قفس تنگ، بال بگیری.

خروش یادت در صفحات تاریخ، توفان به پا می کند.

بوی شهادت، از تمام تنت می وزد.

فضل خداوند/سید محمود طاهری

شیخ شهید «فضل اللّه»، که فضل خدا بر خلق بودی: «ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتیهِ مَنْ یَشاءُ(۱)؛ این فضل اللّه است که خداوند، او

را به هر که بخواهد عطا خواهد نمود»

آوازخوان مشروطه مشروعه! چه شیرین و غرورآمیز است رنج بردن، پای فشردن و در مسیر نیتی الهی، مردانه جان دادن!

چه افتخارآمیز است غرق در امید، با سرود زندگی و جاودانگی سرِ دار رفتن و به معراج پر کشیدن!

نوشیدن جام زهر و زخم برداشتن از دشنه ناپاکان، دو همزاد دیرینه عاشقان و مردانِ بزرگ است:

۱-. مائده / ۵۴.

«آنک آتشِ من دارد او خِرقه ز من دارد

زخمی چو حُسینستش جامی چو حَسَن دارد»

مردان بزرگ را چه باک از سوختن که عُود را پراکندنِ بوی خوش، در گِرو سوختن است!

این فضای عطرآگین از بوی آزادی و شمیم دلنوازِ عزّت و شرف و مردانگی که همواره دل و جانِ آدمیان را سرمست می دارد، از سوختن بزرگانی ریشه می گیرد که چون عود، بدون دیدار با بارقه های آتش، از آکندنِ این همه عطر و ریحان در جهان، ناتوان بودند:

«کان عودی در تو گر آتش زنند

این جهان از عطر و ریحان آکنند»

فضل اللّه شهید!

بلندایی که در پایان عمر بر روی آن قرار گرفتی، نه بلندای دار، که بلندایِ یک آوای قُدسی، دعوت به آزادی و شرف بوده است.

گرامی باد یاد تو، ای آنکه سوختی ولی جان گرفتی؛ بی آن که ادّعایی داشته باشی:

«ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدّعیان در طلبش بی خبرانند

کان را خبری شد خبری باز نیامد»

بیرق سرخ /عاطفه سادات موسوی

تو که سقف خانه ات را با پرچم توحید پوشاندی و چراغ خانه ات همیشه سبز بود، تو که منشأ فضل خدایی و سلطان

عشق و معرفت، پناهنده وجود نوراللّهی توست، استبداد زمان هرگز نتوانست پرچم سیاه انگلیس و روس را سنگ فرش بام منزلت کند و چراغ سیاهی و ظلمت را بر چاردیواری میهنت نصب کند و قادر نبود کاری کند که به سلطان کفر پناه بری.

سرنوشت تو این گونه رقم خورد که بر پای چوبه دار بروی و به دست شیطان زمان پرپر شوی تا مردمی که به نظاره بودند، دریابند استبداد زمان که نمی تواند از روی این میخ های آهنین عبور کند، چگونه آنها را از سر راه خود برمی دارد.

در آن صبح روز سیزدهم، چه غریبانه رفتی؛ وقتی که فرزندت حلقه دار را به گردنت آویخت و طناب را کشید و در کنار نعشت به پایکوبی نشست و ساقه وجودت بر دار، به امانت تا چند روز آویزان بود و آسمان، اشک حسرت ریخت.

ولادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

اشاره

یکشنبه

۱۶ مرداد ۱۳۸۴

۱ رجب ۱۴۲۶

Aug.۷.۲۰۰۵

جمال علم الهی / سید علی اصغر موسوی

آسمان مدینه، امروز غرق در بال های پرندین فرشتگان است.

آسمان انباشته از عطر زمین و زمین آکنده از عطر آسمان است.

عطری کـه عرش و فرش را فرا گرفتـه اسـت، از تبسم شـیرین کـودکی می تراود که فرشـتگان برای بوییـدنش از هم پیشـی می گیرند!

تهنیت باد حضور حجت پنجم خداوند در زمین؛ پنجمین شاخ معرفت طوبا، شکافنده اسرار ماسوا!

می آید؛ نور چشم آسمان و زمین!

می آید؛ یگانه دانش و دین؛ آن که پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله سلامش گفت و عظمت علمش را ستود!

می آید؛ آنکه خواهد شکافت ناشناخته های علم الهی را!

ص:۶۸

فلسفه های شرق و غرب، مقابلش زانوی ادب بر زمین خواهند زد و حکمت و عرفان از حضورش، کسب معرفت خواهند کرد.

با عیار حدیثش، تمامی روایات، محک خواهند خورد و منطق کلامش تمامی منطق ها را متوجه عظمت خویش خواهد کرد.

وارث علوم الهی است؛ وارث متانت پیامبر صلی الله علیه و آله، وارث شجاعت مولاـ علیه السلام، وارث نجابت زهرا علیهاالسلام وارث سخاوت حسن علیه السلام، وارث صداقت حسین علیه السلام، وارث عبادت سجاد علیه السلام!

می آید تا چلچراغ علوم علوی علیه السلام را در تاریکنای تیره روزگار اموی روشن کند.

- می آید تا گم کردگان راه را رستگاری فانوس هدایت باشد.

مولا جان!

اینک این مهر توست که دل های لحظه نورد ما را به زیارت بقیع کشانده است.

درود خداوند بر تو باد؛ لحظه ای که به دنیا آمدی، لحظاتی که زندگی کردی و لحظه ای که شهادت، راهی آسمان هایت کرد.

چشمه جوشان دانش/سید محمود طاهری

باز هم بانگی امیدبخش، خبر از دمیدنِ فجر صادقی دوباره می دهد.

باز هم خیرگی چشمانِ کم فروغ در تولّد نور و روشنایی.

دست مریزاد آن نقّاش ازلی را که دوباره با «نوکِ کِلکِ خویش»، نقشی سحرآمیز آفرید تا تماشای آن نقش، راهِ اندوه را در دل و جانِ آدمیان بربندد و قلب ها را سرشار از امید و شوق کند:

«خیز تا بر کِلکِ آن نقّاش، جان افشان کنیم

کاین همه نقش عَجَب در گردش پرگار داشت»(۱)

نامش «محمّد» است؛ لقب برازنده این شکافنده علوم و دانش ها و این دریای اسرار الهی، جز «باقر» چه می توانست باشد؟

۱- . حافظ.

مدینه اکنون پیوندی دوباره با عرش دارد و اگر در آن سرزمین گام برداری، بوی شکوفه هایی بهاری را در آن، حسّ خواهی کرد.

«باقر العلوم» می آید تا تشنگان و از راه ماندگان را جرعه نوش علم و معرفتِ بی کرانش کند و آنها را از شرابِ طهورِ گوشه ای از اسرار خویش بنوشاند.

ای شکافنده علوم که عرشی بوده ای و سرسبز و لحظه ای هم سر از آبی کوثر برنداشته بودی!

به برکت انفاسِ تو بود که دانشگاه بزرگ علوم و معارف ناب پدید آمد و به دعای تو بود که جاودانه گشت.

ای پنجمین نور، ای پنجمین حلقه پیوند خاکیان با حرم امن ملکوتیان و عرشیان!

بی حضور تو، چه بیچاره بودیم و سرگردان؟!

راستی، بی ماهتاب روی تو در این شبِ ظلمانیِ دنیای خاکی، چگونه می توانستیم، راه به جایی ببریم؟!

«شب ظلمت و بیابان، به کجا توان رسیدن

مگر آن که شمع رویت به رَهَم چراغ دارد»(۱)

در این چشمه سرازیر شده از کلامت، دست و رویِ خود را شستشو می دهیم و خُنکایِ آن را احساس می کنیم و از پنجره های دل، به ستاره های علوم سرشارت نظر می کنیم و لذّت می بریم، شاید ما نیز همجوارِ ستاره هایی شویم که آسمانِ ملکوت را زینت می دهند.

... مدینه و صبح روز جمعه اوّل ماه رجبِ سال ۵۷، خانه امام زین العابدین و هم سراییِ فرشتگان و هم نواییِ عاشقانِ نور و زیبایی:

«شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد

وان سیمبرم آمد، وان کانِ زرم آمد

مستیِ سرم آمد، نور نظرم آمد

چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد

از مرگ چرا ترسم، کو آب حیات آمد

وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی

وان تاج ملوکانه بر فرق سَرَم آمد»(۲)

ص:۷۰

۱- . حافظ.

۲- . شمس تبریزی.

اقیانوس بی کران/حمید باقریان

طلوع کرده ای از مدینه، شهری که شمیم معطّر نبوّت در کوچه هایش جاری ست.

با آمدنت، بهار را به میهمانی خانه دل ها آورده ای.

شکوه حضورت، مدینه را به حیرت واداشته است.

چه شباهتی: سیمایت محمدی، خلق و خویت احمدی!

نوید شکوفا شدنت را در بوستان امامت، جدّت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله به جابر داده بود.

با آمدنت، گل های علم و درایت، بر سرزمین جهل و جهالت شکوفا شد.

تو باقری و شکافنده علم ها.

ستاره های علم لدنّی در آسمان اندیشه ات می درخشند.

علم تو اقیانوس بی کرنه ای ست که در عمقش، غوّاصان خرد و دانایی به جستجوی حقیقت اند.

«یا باقر العلوم»! علم تو دریای سخاوتی ست که تشنگان معرفت از آن می نوشند و سیراب می شوند.

ای تو از تبار زلالی و پاکی! ای بزرگ مرد افلاکی! ای پنجمین چراغ همیشه روشن کوچه های امامت! کرامت سبز دستانت، نسیم دلنواز سائلانی ست که رنگ آبی کرامتت را به تماشا نشسته اند.

«یا باقر العلوم»! تو با کلام آسمانی ات، معنویت را چون کبوتری در وسعت روح آدمیان به پرواز درآوردی تا از ناسوت، به ملکوت اوج بگیرند و به وصال برسند.

ای پنجمین گل شکوفا شده در بوستان امامت! هرگاه نام تو را می برم، زلالی لحظه های خویش را بیشتر احساس می کنم.

خوش آمدی!

ص:۷۱

روز خبرنگار

اشاره

دوشنبه

۱۷ مرداد ۱۳۸۴

۲ رجب ۱۴۲۶

Aug.۸.۲۰۰۵

ذهن، دوربین، قلم/حمیده رضایی

نه اینکه تو در کوچه ها قدم می زنی، کوچه ها تو را به دنبال خویش می کشانند.

نه اینکه دست هایت می کاوند حادثه ها را، حادثه ها از سرانگشتانت می تراوند بر صفحاتِ منتظر.

ذهنت را برداشته ای، دوربینت را و قلمت را.

از هر طرف چشم می چرخانی، از هر دریچه می نگری، گریخته از خیال، واقعیّات در تو جان گرفته است.

می نگری با چشم هایی که می کاوند صفحات روزها و شب های مکرّر را؛ برای رسیدن به خبری، ... .

ص:۷۲

«ن و القلم»

کلمات به ذهنت فشار می آورند و پنجه می کشند بر جمجمه ات.

نگاه می کنی، پاهایت را در طول کوچه ها و خیابان ها می کشی. چشم هایت را باز می کنی، بی کم وکاست می نویسی.

دوربینت را تا روبروی چشم هایت بالا آورده ای؛ ثبت می کنی دقیق ترین لحظه ها را.

مرور می کنی کلمات را و می نویسی.

جملات، روبرویت رژه می روند.

به عکس ها نگاه می کنی؛ زنده اند و قاصد.

تکه های حافظه ات را به هم پیوند می زنی.

می نویسی از آن چه دیده ای، از اتفاق؛ چه ناگوار، چه گوارا چه تلخ، چه شیرین. تو را حادثه ها، اینگونه آفریدند.

اینگونه بی خویش، بی مدار می گردی شهر به شهر.

نمی گنجی، نه در محدوده مکان، نه در محدوده زمان؛ جاری در جای جای جهان.

باید بنویسی؛ تو را انتظار می کشند.

حقیقت را فریاد می زنی، دوربینت را برمی داری و قلمت را.

کوچه ها تو را دور می زنند و تو به دنبال خبر، کوچه ها را.

رخسار روز رنگ باخته است و همچنان می روی؛ جذب در حادثات.

می نویسی و نگاه می کنی:

آن سوتر، اتفاقی تو را به سمت خویش می کشد.

رسول انتشار حقیقت/ عاطفه خرّمی

دوربین، قلم، کاغذ، ... ذهنی پویا، اندیشه ای کاوشگر و باوری روشن...

همه چیز مهیّاست. امروز شفاف ترین خبر رسانه ها از دریچه دوربین تو، در تمام آنتن های خبری پخش خواهد شد.

دوربینت، جز حقیقت نخواهد دید، قلمت، جز صداقت نخواهد نوشت و گام هایت رو به روشنای راستی دارند.

ناب ترین حقایق تاریخ، ابتدا از دروازه نگاه تو می گذرند و سپس از زبان گویای تو به دنیای ذهن مردمان می رسند. بهای اعتمادشان، صداقت توست؛ آنچنان که می بینی ترسیم کن! آنچه را که می شنوی، آنچنان که هست تعبیر کن! رسالت انتشار حقیقت را بر شانه های تو گذارده اند. باشد که پاسدار شایسته ای برای این اعتماد عمومی باشی.

ص:۷۳

شهادت حضرت امام هادی علیه السلام

اشاره

سه شنبه

۱۸ مرداد ۱۳۸۴

۳ رجب ۱۴۲۶

Aug.۹.۲۰۰۵

غروب سامرا/سید علی اصغر موسوی

گویی غروب نابهنگام «سامرا» فرا رسیده است!

نگرانی از نبض لحظه ها می بارد.

تشویشی سنگین، بر شهر حکمفرماست.

غروب نابهنگام سامرا فرا رسیده است و آسمان به میهمان تازه خود خوش آمد می گوید؛ میهمانی که غرق در هاله سبز شهادت، آرام و مطمئن، به سمت عرش الهی گام برمی دارد، میهمانی که از قامت دلارای علوی اش، عطر حضرت رسول صلی الله علیه و آلهمی آید؛ عطر مدینه، عطر غربت غریبانه سامرّا!

آه، چه کردند سیاه جامگان با این هدیه الهی، با این بهار سبزپوش جاودانه!

ص:۷۵

چه کردنـد با یادگار رسول الله صـلی الله علیه و آله ؛ یادگاری که چلچراغ هدایت فرا راه گم کردگان حقیقت بود و متوسـلین آستانش به رستگاری دست می یازیدند.

چه آزمون دشواری داشت این آیینه شکوه خداوند:

آنجا که «شیرها» با تمام درندگی، رام حریم حرمت نامش گشتند.

آنجا که «تیرها» به برکت دست هایش به پرواز درآمدند.

آنجا که «شعرها» برابر قامت آسمانی اش، قافیه باختند.

آنجا که دیوارهای «سامرا» نتوانست مانع از انعکاس پرتو جمال علوی اش در جهان شود.

و آخرین آزمون، چه آزمونی تلخ، امّا شیرین بود؛ به شیرینی شهادت، به شیرینی وصال!

... و چقدر مظلوم، چقدر غریب، چقدر نابهنگام، دل به عروج واپسین سپرد!

مولا!

ای آیینه هدایت الهی!

درود خداوند بر تو باد در چنین روزی که عرش، به یادمان شهادتت، به سوگ نشسته است!

درود خداوند بر تو باد، در چنین روزی که «مدینه»، به یاد فراقت، گیسو به خاک بقیع می ساید!

درود خداوند بر تو باد، در روزی که قدم به عالم خاک نهادی و قدم از عالم خاک برداشتی!

درود خداوند بر تو باد و چلچراغ هدایتت، که هنوز هم روشن و نورانی، فراراه حقیقت پویان پرتوافشانی می کند!

مولا! ما را به برکت نامت شفیع باش؛ یا وجیهاً عند الله اشفع لنا عند الله!

ص:۷۶

میلاد حضرت امام جواد علیه السلام

اشاره

سه شنبه

۲۵ مرداد ۱۳۸۴

۱۰ رجب ۱۴۲۶

Aug.۱۶.۲۰۰۵

یگانه جود/سید علی اصغر موسوی

چراغ هـای کم سوی زمـان خاموش می شونـد تا شاهـد طلوع نهمین خورشـید «امامت» باشـند؛ خورشـیدی که طلوع جمال بی مثالش را پیامبر صلی الله علیه و آله بشارت می دهد!

چراغ های کم سوی زمان را چگونه طاقت پرتوافشانی جمال اوست؛ جمال دلارایی که آسـمان و زمین، محو نورافشانی اوست و مدینه را دیگربار عطر صلوات فرا گرفته است.

می آیـد موسـی علیه السـلام زمان، که فرعون های سـیاه اندیشه عباسـی، از معجزه «موسوی»اش، شـگفت زده خواهند شد و با کمال خردسالی، عظمت نام تبارش را در سراسر هستی جار خواهند زد!

پیران قبیله، عاجز از درک مفاهیم بیانش خواهند شد و منطق علوی اش علیه السلام، شگفتی ساز عرصه های دانش خواهد بود!

ص:۷۷

می آید عیسای زمان، که از انفاس سبحانی اش، مردگانِ جهل، به زندگانی جاویدِ معرفت خواهند رسید.

هرجا قدم بگذارد، از برکت گام هایش، زندگی جاری خواهد شد!

پدر، با نهایت شادمانی در آغوشش می گیرد و محو جمال نورانی اش می شود!

پس از سه روز لب به سخن می گشاید و با بلاغت هرچه تمام تر می فرماید:

اَشْهَدُ اَنْ لا اِلَهَ اِلَّا اللّه و اَشْهَدُ اَنَّ محمداً رسول اللّه!

شهادت می دهم به یگانگی خداوند«جل جلاله».

شهادت می دهم به رسالت جدش حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله که خود مأمور به ادامه مکتب اوست و ادامه ولایتِ تبار آسمانی اش!

اوست وارث امانت پیامبر صلی الله علیه و آله!

اوست وارث عدالت علی علیه السلام!

اوست وارث کرامت حسن علیه السلام!

اوست وارث شجاعت حسین علیه السلام!

اوست وارث عبادت سجاد علیه السلام!

اوست وارث علم باقر علیه السلام!

اوست وارث صداقت صادق علیه السلام!

اوست وارث صبر کاظم علیه السلام!

و...

چلچراغ عصمت/ابراهیم قبله آرباطان

ثانیه ها می گذرند و شهر، در سکوتی دلنشین، به نجوای شبانگاهی جیرجیرک ها، گوش سپرده است.

نسیم ملایمی، زلف های پریشان شب را شانه می زند.

مـادر، چه نیکو زنی است و چه بانوی پاکی! عفّت او زبانزد عالم است و حالا منتظر ثانیه های نیامـده است که قرار است اتفاق مبارکی رُخ دهد.

مدینه پیراهن پر از ستاره را بر تن کرده و در گردن خود ماهِ تابان را آویخته است.

باران، نرم نرمک بر گونه های خیس مـدینه می خورد و از دست های گرم شـهر فرو می چکـد و بر روی صورت پونه ها آرام می گیرد.

امام رضا علیه السلام، با آرامش خاصی، همچنان منتظر تولّد نوزادِ مبارک است و لبش از ذکر آرام نمی گیرد.

زنان قبیله، چراغ به دست ایستاده اند و تولد نور را انتظار می کشند.

... و صدای گریه ملیح نوزاد در هوا می پیچد و عطر سیب بهشتی، فضای خانه را عطرآگین می کند.

تمام چراغ های روشن یکباره خاموش می شود و این نور باهر نوزاد است که خانه را روشن می کند

او را «محمّد» اسم گذاشـتند و گوشواره عرش امامت، در گهواره عزّت و کرامت، آرام می گیرد و مهد شـرف و عزّت شیعیان، تولّدی دوباره می یابد.

او شبیه موسی بن عمران است که دریاهای علم و دانش را می شکافد.

او شبیه عیسی بن مریم است که مادر او را، خداوند، مقدّس و مطهّر گردانیده است.

امام جواد علیه السلام متولد می شود تا مردم، طعم شیرین کرامت و بزرگواری را از دست های این مولود مبارک بچشند.

او متولد می شود تا عالمان بزرگ عصر خود را به پابوسی خود بکشاند.

چرا در نُه سالگی، استاد بلامنازع زمان خویش نباشد؛ که علم او لَدُنّی است؛ علم او موقوف به تحصیل نیست.

... و او متولد می شود تا چلچراغ عصمت، همچنان روشن بماند.

ص:۷۹

مردی می آید از نورستان!/حمزه کریم خانی

هلال هاله های نورانی، طلوع طلعت دلدار را مژده می آورند!

موجی از فرشتگان از عرش تا فرش پرواز می کننـد، غنچه ها می شکفند، ابرها هلهله می کنند و نور از هر سو می تراود، بوی میلاد دریایی از سپیده می آید!

صدای گام های میهمانی گرامی در رواق دل عاشقان می پیچد.

آری! مردی می آید از نورستان!

دامن دامن مهربانی و سخاوت همراه دارد و دست هایش از بوی بخشندگی سرشار است.

جوان ترین جوانه هاست که موهبت رویش هدایت را بر پرده روشن اندیشه اش سپرده اند.

معلّم همه خوبی هاست، پناهگاه ایمنی و مددکار هر چه روشنی است.

تلألونهمین گوهر پرورده در صدف عصمت و تمامی مجد و شرافت و عظمت است.

هیچ گلی از دانش در برابر فرزانگی و آگاهی وی، تاب قد کشیدن ندارد.

ستوده ای پاکیزه است، پیشوای گل، آموزگار کُلّ!

روشنای تمامی حیات، امام جواد علیه السلام، مردی از طایفه توحید، مؤمنان را همیشه نوید، گلبوته سبز

شهید.

زبان گویای همه پاکی ها و پاسدار همه شرافت هاست

ظهور نورِ دل و دیده سلطان توس، بر عاشقان مبارک!

ص:۸۰

ولادت حضرت علی اصغر علیه السلام

پرهای خون آلود/معصومه داوود آبادی

... و تو آمدی؛ با چشمانی که مسیر آفتاب را خوب می دانست.

از همان آغاز، گلوی نازکت را تیری نشان کرده بود؛ تیری که فرصت نداد پاهای کوچکت راه رفتن بیاموزند.

نیامده راه دراز عاشقی را پیمودی؛ راه سرخی که نام قبیله سبزت را تا ابد بر پیشانی تاریخ حک کرد.

آه ای سرباز کوچک حسین علیه السلام ! هنوز از راه نرسیده بودی که زمستان بر چهره بهاری ات تیغ کشید.

ای شش ماهه بزرگ، شاهد خونین ترین لحظه های بی بال و پری شیعه! ای که در رکاب خورشید، تا هفتمین آسمان، عروج کردی! پلک زدنی بیش نبود فاصله آمدن و رفتنت.

پرهای خون آلودت را چون پروانه ای سپید، بر پهنه تفتیده دشت جا گذاشتی.

زمین، کوچکتر از آن بود که روح آسمانی ات را تاب آورد.

یک روز بر دوش فرشته ها آمدی و شش ماه بعد، با حنجری دریده بر دوش همان فرشته ها به سمت

دورترین افق ها کوچ کردی.

حماسه شش ماهه ات، بشریت را تکان داد.

ص:۸۱

تو بی صداترین فریادی بودی که از فراز دست های پدر بلند شدی؛ فریادی که طومار ستم را تا همیشه جهان درهم پیچید.

تو آن رودی که در کویر تشنه جان های آزادیخواه دنیا جاری شدی.

فرزند آن امامی که جاده های آزادگی را به ارواح اسارت زده دنیا نشان داد؛ مردی که خودش تکسوار همیشه همین جاده ها بود.

علی جان! یادت هست لالایی های زیبای مادرت را که در چکاچک شمشیرهای برهنه گم شد؟

هنوز هم خاطره گهواره شکسته ات، جان های بیقرارمان را می سوزاند.

هنوز قنداقه خونینت، چون پرچمی سرخ بر فراز کوه های زمین در اهتزاز است.

لب های تشنه ات، خون را در رگ هایمان می خشکاند.

فرات، شرمنده تر از آن است که چشم در چشمت بدوزد و مظلومیت تو را بگرید.

آمدی تا لحظات سر بریدن عشق را شاهد باشی، تا ثابت کنی که مردانگی به سن وسال نیست، تا ثابت کنی که بی عدالتی پایدار نمی ماند.

ای حاجی خردسال! تو حج نیمه تمامت را در کربلاـ کامل کردی؛ چون عشیره آئینه تبارت که خدا در آئینه نگاهشان درخشیده بود.

آمدنت، اتفاقی بزرگ بود و رفتنت اتفاقی عظیم تر که در لحظه لحظه اش حماسه ای شگفت جاری بود.

تو اسطوره ناتمام تاریخ تشیعی.

شیعیان جهان، حنجره پاره پاره ات را بوسه می زنند و دردهای بزرگشان را بر پنجره های ضریح کوچکت دخیل می بندند.

جرعه جرعه عطش/حمیده رضایی

تو را از آسمان ها، ملائک دست به دست تا زمین آورده اند تا از گلوی گداخته کربلا، صدای زاری ات،

کائنات را درهم بریزد و بیاشوبد خواب شیاطین را پای فراتی که تشنگی ات را دست افشانند و پای کوبان.

ص:۸۲

پرندگی ات را بال گشوده ای در آسمان چشم های پدر.

آمدنت بوی عروج می دهد و بال گشودنت شمیم آمدن.

قنداقه ات را عرشیان دست به دست می کنند تا صدای اذانِ پدر در جانت ریشه بدواند، تا برایت از پروازی تا همیشه بگوید، تا برایت اشک بریزد کودکی و تشنگی و مظلومیّتت را.

تو را در سپیده دمان نور، شست وشو داده اند با خورشید که می درخشی در دست های پدر و گلویِ نازکت، رازناکترین ماجرای عاشوراست که بوسه می زند حسین بر آن از امروز تا شش ماهگی عروج، از امروز تا تلخی عاشورایی که از گودی دست هایش بال گشودی در آسمان سرخِ شهادت.

از خنکای بال کرّوبیان، نسیم، آن چنان موج می زند در تو که سرخوش پلک می زنی روبروی چشم های پدر تا آمدنت را هم از شوق و هم از اندوه اشک بریزد.

آمده ای تا آب در زلالی امواجِ دیدگانت معنایی تازه بگیرد.

دستی از جنس بهار، تو را این چنین سبز، تو را اینچنین پرشکوفه خواسته است.

آخرین مُهر مظلومیت را خون تو بر صحیفه عاشورا زده است که اگر خونِ پاکت تا آسمان، فوّاره وار نمی رسید، آسمان بی تاب بر زمین فرو می افتاد؛ آن چنان مهیب که درهم می پیچیدند آسمان و زمین از اندوه و خشم.

تو را گویی از نور آفریدند تا فانوسِ کوچک چشم هایت در آسمانِ خرابه های شام، بی تابی رقیه را تاریک نگذارند.

آمدنت را شوقی است سرشار و اندوهی ست سرشارتر؛ چرا که کودکی ات را تاب نخواهیم آورد این گونه در خون تپیده.

روز، به آرامی مرثیه ای غمناک می گذرد.

لبخند می زنی تشنگی در راه را.

آمده ای تا کوچک ترین سرباز حسین باشی.

آمده ای تا بنوشی جرعه جرعه عطشِ تند شهادت را.

چو ماه نو/سید محمود طاهری

... مانند غنچه بود که نمایشِ شکوفایی او برای همیشه مکتوم ماند.

بهاری بود اسرارآمیز که غارت خزان، زیبایی های پنهانیِ سرشارش را پیش از به تماشا گذاشتن، ربود.

امّا برای تو ای شش ماهه سر در گریبان فروبرده و ای مجموعه بهار پنهانِ به غارت رفته، همان نمایش شش ماهه اسرارآمیزت، شیدایی عاشقانت را در پی داشت:

«شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست»(۱)

از آن روز که چشم گشودی و نقش لبخند را بر لبان پدر آفریدی، تا آن هنگام که خُفته بر هودج موّاجِ نسیم شهادت، لغزیدنِ گرمای دست نوازش گر پدر را بر زیر گلو احساس کردی، فقط شش ماه فاصله شده بود.

چه لبخندِ زودگذری و چه اشک زود هنگامی؟!

هنوز تازه ای و سر سبز، ای رسولِ کوچک عشق و ایثار و ای کودکِ آرمانیِ لبخند و شکوفه!

تو آموختی که می توان کودک بود و آسمانی.

شش ماهه بود و ره صد ساله را طی کرد.

ای شش ماهه!

تو در جغرافیای محدودِ خاکی، مجال قد برافراشتن نمی دیدی، پر کشیدی تا در جهانی به پهنای آسمان ها، قد برافرازی.

ای شش ماهه که کودک بودی و شیرخوار! از کجا دانستی که این تنگنا، عرصه پروازِ سیمرغی چون تو نیست؟

«سِرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید»(۲)

ص:۸۴

۱- . حافظ.

۲- . حافظ.

آغاز بازگشت آزادگان به میهن اسلامی

اشاره

چهارشنبه

۲۶ مرداد ۱۳۸۴

۱۱ رجب ۱۴۲۶

Aug.۱۷.۲۰۰۵

شهدای زنده/امید مهدی نژاد

سال های سیاه هجران سرآمده است؛ کبوتران اسیر، برگردید!

زمستان ۵۷ بود که بهاری تازه مهمان باغ باستانی ایران شد و تابستان ۵۹ بود که کلاغان پاییز پرست، حصار باغ را شکستند و بر سر و روی گل ها ریختند.

کبوتران سبکبار، چونان عقابی تیزچنگ، به جنگ کلاغ ها رفتند و پنجه در پنجه شان انداختند و پس از هشت سال نبرد و حماسه، برخی به آسمان پر کشیدند و برخی شکسته بال و زخمی به زمین نشستند و برخی در قفس اسارت زنجیر شدند.

و حالا، سال های سیاهِ قفس سرآمده است.

کبوتران اسیر، برمی گردند!

و چه دردی است این که کبوتری، پس از سال ها به باغ برگردد و جای باغبان را خالی ببیند!

ص:۸۵

امام عاشقان را ببینند، نه نشسته بر سریر سپید، که خفته در خاک سرد.

آزادگان، شهدای زنده اند.

جنگ، امتحان عاشقان آخرالزمان بود.

آنان که پای در عرصه نهادند و مردانه جنگیدند، سرافراز و باافتخار، نامشان را در سیاهه آسمانی عشق به ثبت خداوند رساندند.

و چه فرق می کند که پاداش این قبولی، شهادت به تیغ نبرد باشد یا ذره ذره آب شدن به داغ هجران؟

آن که جان در کف نهاد و به آستان یار پیشکش کرد، شهید است؛ چه مرده باشد و چه زنده؛ و آزادگان، شهدای زنده اند.

لشکر بهار/معصومه داوودآبادی

بوی خاک باران خورده می آید. تو گویی لشکر بهار در همین حوالی اُردو زده است! آسمان دف می زند و می چرخد. کوچه ها لبریز ترنم و لبخند، صحراصحرا شکوفه به دامن دارند. آه ای خورشید! امروز گرم تر بتاب که فرزندان سرزمینم از پس سال ها رنج و بی قراری باز می گردند. مردانی سرفراز و صبور که بلندترین قله های پایداری را پرچم کوبیده اند. اینان عاشقانه ترین سرودها را بر دیوارهای سیاه اسارت نگاشته اند.

پرندگانی اسیر که روزهای متوالی، پرواز را در پشت میله های آهنین تسبیح گفته اند، می آیند و خیابان های منتظر، سحرگاه آمدنشان را چشم می گشایند.

از راه می رسند.

هزاران دل بی قرار می تپد.

مادران چشم به راه، بغض های در گلو مانده را جاری می کنند؛ چون رودخانه ای خروشان که از گریبان رگباری بهاری سرازیر شود.

باز می گردند؛ بر شانه های استوارشان، آتشفشانی از درد خفته است. نگاهشان در پیچ و تاب شعله های سرکش، آسمانی سرخ را می ماند که لحظه های مه آلودش را ساعت های پیاپی گریسته باشد. ای یوسف های

غریب! از آن سوی حماسه با گام های پولادین بر جاده های قلب ما قدم بگذارید.

لبخندهایتان را بر سر و روی شهر بپاشید تا تاروپود خموده خاک از عطر نفس هایتان به شکوفه بنشیند. مردان این سرزمین، مردانگی را از چشم های شما آموخته اند.

بوی خاک باران خورده می آید.

وطن در عطر عود و اسپند، بازگشت فرزندانش را هلهله می کند. درختان، شانه به شانه خورشید به پابوسی مردان حماسه قیام کرده اند. کوه ها در اشتیاق دیدنشان، دوردست ترین جاده ها را خیره مانده اند.

می آیند؛ سپیده در چشمه چشمانشان وضو می گیرد و کودکانِ رنگین کمان، بر افق های بلند پایمردی، زیباترین ترانه ها را نقاشی می کنند.

در آغوش وطن/حمیده رضایی

سال ها اگرچه نبودنت را اشک ریختیم، امروز آمدنت را به شوق نشسته ایم.

رها شده از پنجه تاریکی ها، کائنات بر مدار سحرگاهان شتاب گرفته است. بوی آمدنت را چه خوب می شناسم!

کجای غربت جهان ایستاده ای؟

در چشمانت به دنبال مصادر خورشید می گردم.

بازگشته ای از سفری با زخم تازیانه ها و گلوله ها.

بازگشته از سفری با زخم سیم های خاردار و چکمه های دژخیم.

بازگشته از اسارت و میله های زندان، آمده ای تا در مقابل شکوه بازگشتت، سر خم کند خاک.

آمده ای از پس سال ها دوری.

از هر تکه خاک میهن، صدای شادیِ آمدنت را می شنوم.

بوی اسفند می آید. تمام درها گشوده اند، هزار سینه می تپد و تمام ستاره ها بر طاقچه چشمانت می درخشند.

سال های سال، اعتقادت را ایستادی؛ چون سپیداران. هیچ دست تبرداری یارای فرو انداختنت را نداشت. ایستادی و فریاد زدی از تمام یاخته هایت، آزادی را؛ اگرچه بی بال وپر، اگرچه در قفس.

امروز، آسمانِ روبرویت گسترده است و افق در چشم هایت، لایتناهی. بال هایت باز و بوی بهار می تراود از ردّ گام هایت.

تکّه تکه این خاک، به پیشوازت به جوانه نشسته است.

مقدمت گلباران!

آمده ای با قافله ای از نور، کاروانی پا به پای عبور، خیره در چشمان آسمان، گذشته از روزهای تاریک و تلخ اسارت.

نسیمی چهره ات را می نوازد، هوایی تازه در ریه هایت می دود، نفس در هوای آزادی، بازگشتت را شادمانه اشک می ریزد. آسمان شهرها و کوچه ها، از شادی در خود نمی گنجند.

همچنان ایستاده ای کوهوار.

خاطراتت را مرور می کنی.

گرمی خاک میهن، پاهایت را به دویدن وا می دارد.

فریاد می زنی آزادی ات را.

میهن، روبرویت آغوش گشوده است.

«فرزندان ایران»/امیر اکبرزاده

میهن، با آغوش باز تو را می خواند، ای مسافر دیرسال سال های دور!

مسافر غمگینِ سفر! به میهن، خوش آمدی.

شکوه آمدنت را با هیچ کلامی نمی توان به عرصه تصویر کشید و خوشحالی وطنت را با هیچ واژه ای نمی توان بر بوم چشمان منتظر مردم کشورت نقاشی کرد.

ایران با آغوش باز تو را می خواند و تو خود را در آغوش اش رها می سازی تا بوسه ای بر خاک پاک کشورت بزنی؛ تا بوسه بر خاکی بزنی که با خون همرزمان شهیدت، بر قداستش مُهر ابدیت خورده است.

بوسه ات را این خاک با بوسه ای بر پیشانی ات پاسخ می گوید.

ایران در سینه اش خاطرات سال های دور تو را مرور می کند و حافظه تاریخش، تو را به شیواترین لحن زمزمه می کند.

مسافر خسته سال های اسارت! آزادی ات مبارک باد؛ هر چند تو را هیچ قیدی بر مسافر روحت نیست، تو آزادگی و آزادی را در روح خویش داری.

کدام اردوگاه می توانست روح تو را در خویش زندانی کند؟!

آمدنت، آزادی از بند اسارت نیست؛ تو تنها به سفری رفته بودی تا نشان بدهی در بند جسم هم روحت آزاده است.

ایران، بازگشتنت را با آغوش باز، به استقبال آمده است.

در بگشائید.../سید محمود طاهری

بی مرغ، آشیانه چه خالی است!

بی کبوتر، لانه چه خاموش است!

آه، ای کبوترانِ سپید شکسته بال! اینک به آشیانه دیرین خود، خوش آمدید!

ای سفر کردگان آواره که زخمِ دشنه و تازیانه بر تن دارید! به وطن خوش آمدید!

درست در لحظه ای آمدید که جدایی به درازا کشیده بود و پرنده را نیز امیدی به بازگشت و آرمیدن در لانه خود نبود.

با چشمانی که در آن برق پیروزی می درخشید و با لبخندی که امضایی بود بر سندِ جاودانه پیروزیتان.

شما آمدید و اشک های پنهانی و دزدانه مادرانتان را در نیمه شب ها خاتمه دادید؛ به تکرار هر شب فشردنِ قاب های عکستان بر سینه هایشان و به رؤیاهایِ مکرّر در آغوش کشیدنتان.

چه خوب استقامت کردید!

چون رود که در نشیبِ درّه زندگی، سر به سنگ می زند و می رود، رونده بودید و از پای نایستادید.

ص:۸۹

چون دریا، شکوهِ کوبیدن بر صخره ها و تخته سنگ ها را به تماشا گذاشتید و از تلاطم، وا نماندید.

ای آزاده سرافراز!

تو از درازنای خون فشان شهادت می آیی.

گرچه زیر تیغ جلّاد، زخم برداشته بودی؛ امّا ققنوس وار در میان آتش و خون، همچنان برافراشته قامت ماندی.

می دانم که نیمه شب های آشفته فراوانی را پشت سر گذاشتی؛ نیمه شب هایی که مکرّر، کوبیدن پوتین هایی آزار دهنده بر روی زمین و یا پیچیدن نعره هایی در آن تنگنایِ غُربت، خواب های اندکت را نیز ربود؛ امّا دیدیم که هیچ زنجیری نتوانست زمینگیرت کند، تا روزی که قفس را شکسته و آزاد و رها بال گشودی.

به یادِ آن مادران منتظری که در استقبالِ آن عزیزانِ سفر کرده، امیدوار و آرزومند، ترنّم لبانشان این بود:

«در بگشایید، شمع بیاورید، عود و اسپند بسوزید، شاید این از غبار راه رسیده و از سفری دراز برگشته گمشده ما باشد.»

امّا دریغ و افسوس از آن کبوترانی که هرگز به خانه بازنگشتند و هنوز هم خبری از آنها نیست!

سردار سالیان غربت/باران رضایی

سخت بود و دیر می گذشت،

آن همه سال غربت و آن همه ثانیه لجوج.

خبرِ آمدنت همه را بی تاب کرده بود.

کوچه تا انتها چراغانِ حضور تو بود.

قلب شهر از هیجان آمدنت تندتر می تپید.

ص:۹۰

روی شوقِ دست ها که می آمدی، هنوز غبار غربت بر چهره ات بود.

هنوز بغضِ عصرهای دلگیرِ بازداشتگاه ها، در گلویت

و تاولِ زخمِ شکنجه و سیلی بر چهره ات.

یوسف بازگشته ام!

چه تلخ بود آن هنگام که آمدی و خبر از پیر کنعانی ات نبود!

آن هنگام که تصویر جای خالیِ او در مردمک دیدگانت لرزید!

هنوز صدای هق هقِ دلتنگی ات را از جماران می شنوم.

هنوز می بینمت که چگونه زانوانِ لرزانت در صحنِ حرم یار، خم شده است،

می بینمت که چگونه آغوش گشوده ای بر ضریحِ نقره فامِ او.

غریب سال های اسارت!

با من حرف بزن.

از دردهای نهفته ات بگو؛

از سال های شکنجه و درد،

از روزگاری که جسمت را در بند کرد؛ امّا روحت را هرگز!

می دانم،

شلیک اسلحه هیچ نگهبانی، تو را از پای نمی انداخت.

می دویدی.

تا دورها می دویدی؛

تا آن جا که خاکش بوی آشنای رهایی می داد،

تا کوچه ای که هر صبح، مادری در قاب پنجره چشم در راهِ مسافر خود بود.

و تو ای عزیزِ سفر کرده!

آمدی و کوچه را غرقِ حضور خود کردی.

عاقبت آن همه ثانیه لجوج به پایان رسید.

سردار سالیان غربت!

ص:۹۱

به سرزمینِ سرخِ لاله ها خوش آمدی؛

به سرزمین مردان غریب!

شبیه ماه/امیر اکبرزاده

نداشت جرأت این را که از تو دم بزند

ورق ورق غم تلخ تو را قلم بزند

چگونه از تو بگوید؟ چگونه بنویسد؟

چگونه این دوری از تو را رقم بزند؟

و مانده است دلت را به چه کند تشبیه

مباد حرفی بی هیچ بیش و کم بزند

... و نیستی که ببینی جهان او انگار

مقیّد است که هی چرخ در عدم بزند

شبیه ماه گرفتار ابرها شده ای

و شب رسیده که بر خانه رنگ غم بزند

و شب رسیده ببیند که ناامید شده

که بی درنگ بر او انگ متّهم بزند

نیامدی تو و او منتظر، یکی باید

که این معادله تلخ را به هم بزند

... نشسته بود تو را بین واژه ها یابد ...

... بلند شد که خودش را کمی قدم بزند ...

ص:۹۲

ولادت حضرت امام علی علیه السلام

اشاره

جمعه

۲۸ مرداد ۱۳۸۴

۱۳ رجب ۱۴۲۶

Aug.۱۹.۲۰۰۵

چه احترام غریبی دارد این ذکر یا علی علیه السلام /نزهت بادی

چه احترام غریبی دارد این ذکر ساده «یا علی علیه السلام»!

این همه از پا افتاده که به مدد نام تو برمی خیزند.

این همه دست تهی که به یاد تو گرفته می شوند!

تمام این سال ها همیشه ذکر تو مشکل گشا بوده است.

کسی را ندیده ام؛

از کوچک یا بزرگ

که ذکر تو را گفته باشد و درمانده شود.

چه مردمانی را دیده ام

که در گود پهلوانی ها یا علی علیه السلام گفتند

و در وقت زمین خوردن و به دست حریف بلند شدن، یا علی علیه السلام شنیدند!

چه خانه هایی را دیده ام

که بر کاشی های سردرشان «یاعلی علیه السلام» نوشته شده و به احترام همین ذکر، هیچ سائلی از آن دست خالی برنگشته است.

چه مردانگی هایی را دیده ام

که فقط به بهانه بردن نام تو، چراغ شکسته دل های گرفتار را روشن کرده اند!

چه دل های گمراهی را دیده ام

که به حرمت همین ذکر، به راه برگشته اند و از گناه و آلودگی توبه کرده اند!

چه رفاقت هایی را دیده ام

که به پای ذکر تو جان داده اند و خون ریخته اند، اما از عهد و سوگند خویش بازنگشته اند!

جایی نشنیده ام

از دوست یا دشمن

که نام تو را برده باشند و ناامید شوند.

چه قدرت عجیبی دارد این ذکر ساده «یا علی علیه السلام»

پس یا علی علیه السلام!

بوی آمدنت/معصومه داوودآبادی

آن روز که آمدی، از پشت بام های جهان، بوی کبوتر بلند شد. در و دیوار کعبه شکوفه باران بود از لبخندهای طولانی آسمان.

عطر نگاهت منتشر شد و کوچه های مکه، بوی آمدنت را در اشتیاقی شگفت تجربه کردند.

چون مرواریدی غلتان از صدف جان فاطمه بنت اسد زاده شدی و ابوطالب از بارقه چشمان متین تو کمر راست کرد.

تو فرزند دریایی؛ وسیع و بی زوال.

در طنین صدایت، سمفونی رودهای بی قرار، شنیدنی ست. تو اولین کسی هستی که به ندای یکتا پرستی محمد صلی الله علیه و آله لبیک گفتی؛ اولین شاهدی که در آینه های محراب، فرق خون آلودش تکثیر شد.

یا علی! تو آن نخلی که شاخه های گسترده اش، سراسر خاک را سایه بان بود.

کوچه های کوفه، آهنگ قدم های تو را که به خاطر می آورند، رایحه ای افلاکی در جانشان می پیچد.

ص:۹۴

فرزنـدان شـیعه، نام تو را بر پیشانی بنـدهای سبزشان حک کرده انـد. کودکان این قوم، دست بر زانو می گذارند و یا علی می گویند. زمین بی تو در خویش مچاله می شود. آسمان بدون تو در ابرهایی تیره معلق می ماند. تو رازی نامکشوفی؛

رازی بزرگ که جهان هنوز به شناختنت تن نمی دهد. آئینه ها تجسم پاکی تواند.

اگر تو نبودی، پنجره های عدالت و راستی، برای همیشه بسته می مانْد.

اگر تو نبودی، بادهای هرزه شـقاوت، چهره زلال شـیعه را با گرد و غبار نفاق می پوشاندنـد و چشـمه های توحیـدی عشق، در کویر کفر و دشمنی می خشکیدند.

آه ای بزرگ! دنیای کوچک پیرامونت را چگونه تاب آوردی؟

در کوران آن همه زمسـتان کـدام آتش را به یاری طلبیدی که این گونه سـرخ، تنور نیمه خاکستر عشق را روشن نگه داشتی و داغ سکه های مقام و منصب را بر دل زیاده خواهان و نامردمان گذاشتی؟

تو آن جویبار ناتمامی که از خاک، گل های معطر عدالت رویاندی.

آن هنگام که چشم گشودی، نخلستان هایی بی شمار به بار نشستند و گندمزارها در وسعتی بی کرانه به سمت نور قد کشیدند.

بهار، رنگ لبخند تُست که بر پیکر درختان جاری شد.

تو آمدی و این گونه، قطورترین کتاب عدالت و آزادگی با سرانگشتان روشن تو ورق خورد.

بر بلندای خورشید/فاطمه حیدری

امشب، مردی گستره آفاق را روشن می کند که شجاعتش، شجاعت تمام شجاعان را بی رنگ می کند.

امشب، کودکی خواهد خندید که عدالت را تفسیری عاشقانه خواهد کرد.

امشب، کسـی سـکوت کعبه را خواهد شکست که روزی بر بلندای شانه های خورشید، با تبر معرفت، بت های زمانه را خواهد شکست.

امشب، کسی از پس دیوارهای باشکوه کعبه بیرون خواهد آمد که ذوالفقارش هراس در دل شجاعان عرب می اندازد.

امشب، حکومتی متولد خواهد شد که دین و ولایت محمدی و عدالت سرمدی، ارکان استوار آن خواهد بود.

امشب، ستاره ای خواهد درخشید که درخشش نجابتش، آغوش مهربان مظلومیت است.

امشب، شب آمدن صاحب ذوالفقار، حیدر کرار است، آمدنش مبارک!

شور، شعله، باده/ محمد کاظم بدر الدین

شور بده شکردهن شعله به هر طرف بزن

باده تو طرب دهد به مرد و هم شعف به زن

«صلّ علی صبوحیان» حافظِ پُرکنایه گفت:

هرچه که بی نشان می، نشانه کن، هدف بزن

رنگِ چه می زنی به خود؟ مانده تا ابد توئی

قید سراچه تلف - وقت مکن تلف - بزن!

آتش و مستی و فَرَح در قدحِ غزل بنوش

چون غزل مولوی و دف آوری به کف، بزن

چو عشق از خطر بگو، جرأت زندگی بخواه

سرْ درِ قتلگاهِ دل، آیه «لا تَخَف» بزن

گرو نهادنِ دل و نوبت عاشقی رسید

خیمه جان به خطّه مقدسِ نجف بزن

«عطری در قاب دل»/محمد کاظم بدر الدین

ای فضیلت پیش تو زانو زده

ای خدا حرف تو را هر سو زده

لمس مفهوم خدا نزد بَشَر

اوج آمار عجائب در خبر

ای شکیباِیِ شتابان تا خدا

کشتیِ غرق خدا را ناخدا

التماس دانش فردا به تو

بستگی دارد قلم تنها به تو

سِحر نامت: دستگیر مرد و زن

عشق گستر، روشنی زا، شب شکن

یک سکوتت، حرف ها از حق زدن

وقتِ وقتش ضربه خندق زدن

«ای علی که جمله عقل و دیده ای»(۱)

هر دو عالم را جنون بخشیده ای

نامِ زینت بخش پهلویِ خدا

ای خوشا رنگ تو و بویِ خدا

شرحِ ادراک نبی صلی الله علیه و آله تنها توئی

سیره پاک نبی صلی الله علیه و آله تنها توئی

هر طرف در معرض زخم زبان

امتزاج دوستان با دشمنان

رعشه بر آئینه اندازد غمت

چاه سرّاندوز می سازد غمت

در رگِ هستی ولایت مشتعل

عطر خورشید نجف در قاب دل

ص:۹۷

۱-. وامی از حضرت مولانا.

آغاز ایام البیض (اعتکاف)

ایّام روشنی/سید حسین ذاکرزاده

بی انصاف نباش، آری! می دانم میهمان خوبی بوده ای برای میزبانت؛ امّا سه روز کافی نیست.

این که سه روز در حاشیه نورانیّت «ایّام روشنی» بنشینی و نورانی شوی کافی نیست.

باید محکم شوی، باید هرچه می شود، سلاح برداری و سپر.

پایت را که بگذاری بیرون، می بینی که محاصره شده ای.

باید تا می توانی آذوقه و آب برداری.

بیرون، قحطی بیداد می کند!

تشنگی جان خیلی ها را به لبشان رسانده، باور کن، چشم و دل سیر، کم پیدا می شود.

باید چراغ برداری.

اصلاً باید خودت چراغ شوی؛ آنوقت، دیگر هم جلوی خودت را می بینی و هم دیگران را به مقصد می رسانی.

باور کن، تاریکی بیداد می کند.

چشم، چشم را نمی بیند. دل، دل را نمی بیند.

خیلی ها شب کور شده اند و شب زده؛امّا بعضی ها هنوز سوسو می زنند. تو پرنور باش و وسیع.

خلاصه که بی انصاف نباش! بیا و همیشه مهمان باش.

ص:۹۸

خودت که بهتر می دانی اینجا کاروانسراست.

اگر نبود، که نوبت به تو نمی رسید.

همه این ها را برای تو گفتم، آری! تو که در وجود منی.

دل کندن از خاک/حمیده رضایی

«یا ذا الجلال و الاکرام»!

امروز را عید تطهیر من قرار بده، ای والاترین نگهبان من پس از سه روز دل کندن از خاک و دل سپردن به افلاک!

تویی که می توانی پیراهنم را از غبار راه بتکانی.

دست هایم را بر شاخه های بلند ابدیّت آویخته ام، از همه چیز و همه کس بریده ام، سرنوشتم را به تو سپرده ام.

سکوت در چشم هایم می پیچد و باران بر گونه هایم شدیدتر از پیش می زند.

خدایا! مرا به عزّت خویش عزیز گردان.

این منم که در صبحی بی خورشید متولد شده ام؛ سرشارم گردان از نور.

حس می کنم از نو متولد شده ام؛ تنها و رهایم مگذار در این بارشِ سهمگین روزها و شب های تکراری.

تمام تنم درد می کند، پیله هایم را دریده ام تا پروانگی ام را بال بگیرم در آسمان.

از همه بریده ام؛ گوشه ای و سکوتی و تسبیحی.

سجاده ام را رو به خداوندی ات گشوده ام.

صدای نیایش، دردم را درمان است و روحم را راحت و رهایی.

سه روز از تمام هیاهوی حوالی گریخته ام.

سه روز دستانم را به سفر بارگاهت فرستادم؛ مباد دست هایم بی اجابت!

سه روز در خانه امن الهی نشستم و دهان نگشودم جز به ذکر و سر نچرخاندم جز به گریبانِ فکر.

بر بهارهای آویخته کبریایی ات چشم دوختم و چشم از خاک فرو بستم.

خدایا!

من قربانی طغیان خویشم؛ نخواه تا این گونه مکدّر که آمده ام، با دست هایی برآمده از هیچ بازگردم.

از پشت تمام پنجره ها، بندگی ام را بنگر و رهایم کن از بند تعلقات!

صدایم کن و رهایی ام بخش!

«اللّهم اِنّی أَبرءُ الیکَ فی یومی هذا»

آنچنان در خود فرو شکسته ام که بیم آوار شدن دارم؛ به تکیه گاهِ خداوندی ات سخت محتاجم.

سه روز در هوای معنویّت نفس کشیده ام؛ نخواه تا مشامم از بوی حسرت پُر شود.

آماده ام که بازگردم به هیاهوی اطراف؛ امّا این بار با هزار خورشید فروزان در تنم.

روزهای وصل و عشق/امیر اکبرزاده

شولایی از نور بر شانه ات می اندازی و دست در دست عاشقان طریق، در حلقه مشتاقان به سماعی ازلی دست می گشایی.

پایکوبی می کنی در فضایی که از هر زاویه اش، عطر خاص ترین دقایق هستی جاری ست.

دست افشانی می کنی در لحظاتی که هیچ کس را بدان راه نیست.

شعله روشن کرده ای با دستان نیازی که به درگاه خداوند دراز کرده ای.

دستان قنوتت، چونان پروانه ای سبک بال در فضای قرب بال گشوده اند؛ آزاد و رها.

با فکر رسیدن به معبود در ذهن، تو را همراه خویش بالا می برند. دستان نیازت طلب می کند نازی را که خداوند بر عاشقان خویش عنایت کرده است.

و تو همراه دیگر عاشقان حلقه شوق، چشم بر الطاف الهی دوخته، بر لب جاری می کنی ذکر سبزی را که جز تقاضای قرب الی الله نیست.

تو خدا را می خوانی تا خداوند نیز تو را بخواند و در آغوش لطفش جای دهد تو را

«ادعونی استجب لکم»

و تو می خوانی خدای خویش را.

و تو صدا می زنی خالق زمین و زمان را.

و تو طلب می کنی لطف بی کران پدید آورنده آفرینش را.

ص:۱۰۰

و تو بازگو می کنی نیاز ازلی خود را به خداونـدت، به معبودت؛ به او که لایق سـتایش است و سـزاوار تمجیـد، به او که کریم است و رحیم، به او که بزرگوار است و ستّار.

تو با دیگر عاشقان حلقه شوق در روزهایی سبز، در روزهایی که معتکف حرم عشق یار شده اید، خدای را می جوئید.

این روزها را غنیمت می دانید و به اعتکاف می نشینید روزهای سپاسگزاری از خالق خویش را.

تو به جمعی می روی که در عین کثرت، اوج وحدت است.

سه روز با خودت خلوت می کنی تا در خدا غرق بشوی و در تفکری عمیق به سر ببری؛ تفکر در ذات الهی.

این روزهـای بلنـد مرتبه را قـدر می دانی؛ روزهـایی که به عطر دل انگیز روزه داری تو و همراهانت آغشـته است و با مُهر سبز تبسم، روزه هایتان رنگ و بویی خاص می گیرد، روزهایی که نمازهایت آنقـدر به خـدا نزدیک می شوند که صدای لبیک را به گوش خویش به وضوح می شـنوی، روزهـایی که تو را خوانـده انـد به خلوتی برای تفکر در معنـای حقیقی شوق، وصـل و عشق....

ذرات منتشر نور/باران رضایی

گم می شوم در ازدحام شهر.

خسته ام.

نشانی خانه ام را به خاطر نمی آورم

تشنه ام؛

تشنه یک دقیقه آرامش

خسته لحظه ای حتّی

چشمانم به دنبال سرپناهی می گردد؛

سرپناهی که از این هیاهو دورم کند

خلوتی که در آن به خود بیاندیشم

به نشانی خانه ام.

ص:۱۰۱

نور سبزی از گلدسته های مسجد جامع شهر به چشمم می خورد،

بی اختیار به سویش کشیده می شوم

زمزمه «اَللهُمَّ لَکَ الحمد» به گوشم می خورد

نوای «لَکَ المَجْدُ و لَکَ العِزّ»، از خود بی خودم می کند

چشم که باز می کنم، من هستم و خیلِ عاشقان الهی

من هستم و صف به صف تسبیح و نماز و استغاثه

اکنون سه روز است با توام؛

هم صحبت تو و هم خانه تو.

سه روز است میهمانِ توام و تو همچنان مهربان ترین میزبانِ دنیایی.

کم کم نشانی خانه ام را به یاد می آورم:

من اهل ایمان بودم؛ همسایه خورشید

عشق، در دو قدمی من جوانه می زد

یقین، پشت خانه ام اُردو زده بود

باید بروم.

فرصتی دوباره/فاطمه حیدری

فرصتی می خواهی تا فارغ از هیاهوی پایان ناپذیر زندگی، چند روزی با خودت خلوت کنی.

فرصتی می خواهی تا بر سفره عشق میهمان شوی و جامه تعلقات برکنی، با خدای خویش خلوت کنی و پا به پای ام داود، زیارت رجبیه بخوانی.

فرصتی می خواهی تا معتکف کوی عشق شوی.

اعتکاف، فرصت خلوتی عاشقانه است.

ص:١٠٢

اعتکاف، استوارسازی شانه های لرزانی است که از بار سنگین گناه، دیگر قامت ایستادن ندارد.

اعتکاف، سجده دوباره فرشتگان است بر اشک ها و ندبه ها و سجده های آدمیان.

اعتکاف، احرامی ست در میقات حضور، با نور و شعور.

اعتکاف، تطهیر قلب هاست در سجاده سبز «توبه».

اعتکاف، گستره محراب عشق است در کوی دوست؛ عشقبازی روح است دور از نفسِ سرکش، در سبزترین مکان، در نورانی ترین زمان.

اعتکاف، تلاوت «آیه های سوره حضور است» در سجاده اشک.

اعتکاف، لبیک لب هایی است که عاشقانه به زمزمه نیایش، روح پریشان خود را شستشو می دهند.

اعتکاف، تفرج روح است در خلوت عشق.

اعتکاف؛ یافتن حقیقت پنهان روح است در فراموشی نفس.

اعتکاف، بهترین بهانه برای صعود به ملک نفسانی و بازگشت به فطرت رحمانی است.

اعتکاف، غوطه ور شدن در دریای روشن امید است؛ فرصت سبزی است برای آموختن طریقت دلدادگی و رسم و راه عاشقی.

اعتکاف، بریدن است و وصل شدن؛ پایان است و آغاز.

اعتکاف، شکستن است و پیوند خوردن؛ شکستن قفس نفس و پیوند خوردن به آسمان.

اعتکاف، میقاتی است دوباره.

اعتکاف، تمرین خودسازی است.

اعتکاف، مبارزه برای رسیدن به یقین است.

اعتکاف، فرصتی است برای سبز شدن.

ص:۱۰۳

وفات حضرت زینب علیهاالسلام

اشاره

یکشنبه

۳۰ مرداد ۱۳۸۴

۱۵ رجب ۱۴۲۶

Aug.۲۱.۲۰۰۵

با یک یا حسین علیه السلام پر کشیدی/ نزهت بادی

به یکباره توفان دردها بر جانت پیچید و سیل اندوه، خانه دلت را ویران ساخت.

خواستی به عادت گذشته، علی اکبر علیه السلام را صدا بزنی تا دست در کمرش اندازی و از جا برخیزی، اما سوزش عجیبی در پهلویت احساس کردی؛ مثل همان وقتی که حسین علیه السلام، نیزه را از پهلوی علی اکبر علیه السلام بیرون کشید.

خواستی مثل همیشه سر بر سینه قاسم علیه السلام بگذاری و با صدای قلبش آرام شوی، اما تیر دردی از قفس سینه ات رها شد؛ مثل همان وقتی که حسین علیه السلام، تیرهای شکسته را از سینه بی سپر قاسم بیرون کشید و تو احساس کردی در تصویر آن پدر و این پسر چه شباهت غریبی است.

خواستی طبق قول و قرارتان به بازوی حیدری عباس علیه السلام تکیه بزنی و قد راست کنی، اما دست امیدت از دامان اجابت قطع شد؛ مثل همان وقتی که حسین علیه السلام، دستان بریده عباس را به آب سپرد تا کسی نگوید که

عباس علیه السلام دست خالی بازگشت.

ص:۱۰۴

خواستی به قاموس همه مادران دنیا، از قد رعنای پسرانت، عصای پیری برگیری؛ اما دیدی برای قد خمیدگی ات به جز دیوار، دستگیری نیست؛ مثل همان وقتی که با دیدن قامت خمیده حسین علیه السلام زیر بار جنازه های پسرانت دست به عمود خیمه گرفتی و در آغوش چادر خویش گریستی.

خواستی به شیوه تمام انسان های محتضر که آشنایان خویش را می طلبید، کسی را صدا بزنی؛ اما دیدی که زخم غربت سر بازکرده و درد بی کسی بر جانت چنبره زده است؛ مثل همان وقتی که بر بالای گودال، خنجر بر حنجره حسین علیه السلام دیدی و مردی را نیافتی که از حریم آل الله دفاع کند.

خواستی به طور ناخوداگاه تنها بازمانده خاندانت، امام سجاد علیه السلام را به کمک بطلبی، اما یادت آمد که برای حفظ جان امام و مصلحت اسلام، تو رنج تبعید به شام را به جان خریدی تا امام سجاد علیه السلام در مدینه بماند؛ مثل همان وقتی که دست و صورتت را به تندباد تازیانه ها می سپردی و چادر نیمه سوخته ات را سایبان تن تبدارش می کردی تا مبادا جان امامت آزرده شود.

خواستی از روی اضطرار، رباب را بخوانی که در ایام اسارت، اشک در اشک یکدیگر گره زده و گلیم غربت بافته بودید؛ اما ترسیدی که او را فرا بخوانی و پاسخی نیاید و گمانت به یقین مبدل شود که رباب نیز بعد از اربعین کربلا بر سر قبر کوچک علی اصغر علیه السلام از غصه جان سپرده است.

احساس کردی تمام تنهایی عالم را بر دل تو حواله کرده اند.

چقدر دلت می خواست مثل کودکی هایت سر بر دامان جدّت، رسول خدا صلی الله علیه و آله بگذاری و خواب خدا را ببینی!

چقدر دلت می خواست سر بر سجاده مادرت به لالایی تسبیحات او گوش دهی!

چقدر دلت می خواست سر بر ستون های مسجد کوفه، با مناجات نیمه شب پدر به خواب بروی!

چقدر دلت می خواست سر بر سینه امام مجتبی علیه السلام بگذاری و از عطر آشنایش آرام شوی!

چقدر دلت می خواست سر بر نیزه ای تکیه دهی که سر بریده حسینت علیه السلام بر آن قرآن خواند!

آری! دوباره به حسین علیه السلام رسیدی؛ گویی تازه ترین داغ دلت به خون حسین علیه السلام رنگ گرفته است!

برای آخرین بار خواسته ای از دلت گذشت: در دل آرزو کردی با یک یا حسین علیه السلام پر بکشی به آغوش خدا و همه غربت و تنهایی ات تمام شود.

هنوز مرغ آرزویت در هوای دل پر نگرفته بود که خدا آن را به آشیان مقصود رسانید و تو با یک یا حسین علیه السلام پر کشیدی تا خدا.

خاتون خیمه های سوخته/معصومه داوودآبادی

چشم می چرخانم؛ تو را در آن دشت تفتیده می یابم که دهمین روز محرم را چگونه طاقت سوز و بی قرار، سرآوردی با من.

بگو خاکستر آن همه پروانه را بادها تا کجا بردند؟

بگو در چشم های بیابان چه دیدی که حادثه ای آنگونه سرخ را اینچنین سپید، سرودی: «ما رأیْتُ الّا جَمیلا».

بانوی من! وسعت دردهایت را با کدام کوه بگویم که فرو نریزد؟

عمق زخم هایت را با کدام دریا بگویم که گریبان چاک نکند؟

تو آن صاعقه ای که بر خرمن ظلم یزیدیان، آتشی ابدی نشاندی.

اگر تو نبودی، صدای حسین علیه السلام در همهمه های شوم بادهای کافر گم می شد.

بی تو پیام کربلا در هیاهوی کویر و توفان به فراموشی سپرده می شد.

ای خاتون خیمه های سوخته! هر چه از رنج هایت بسرایم کم است.

حدیث صبوری ات زبانزد قرون و اعصار است.

داغ های بی شمارت، مویرگ های جانم را می سوزاند.

زبان که به سخن بگشایی، ستون های بی عدالتی به لرزه درمی آیند و نامردمان تیره اندیش، چون موش های کور به هر سو می گریزند.

شانه هایت بار گران پیامبری را به دوش می کشد؛ پیامبری عاشورا را می گویم.

با ما بگو از آن هنگام که نیزه ها را کنار می زدی، از آن لحظه سیاهِ کنارِ گودال!

با ما بگو از آن ثانیه ها که شاپرکانت را سیلی می زدند؛ از آن ثانیه که خیمه ها را به آتش کینه می سوزاندند!

ص:۱۰۶

امروز می روی و ما را در غم جانگدازت رها می کنی.

تنهایمان می گذاری در این برهوت بی کسی و بی مهری.

می روی و کوچه ها از گام های مهربانت خالی می ماند.

ای خواهر حماسه، دختر اقیانوس! بی تو زمین سترون است و خشک. لبخندهای معطرت را از ما نگیر.

قدم که برمی داری، دل های آفتاب ندیده به تکان در می آید.

حرفی به ما بزن تا بوی یاس های سپید در جان هایمان منتشر شود.

نگاهمان کن که رودهای مهربانی در وجودمان جاری شود.

دست هایم را در پنجره های ضریحت قفل می کنم و رازهای نگشوده دلم را تنها برای تو می گریم.

تو سنگ صبور ساعت های بی تابی منی؛ مرهم زخم های دهان گشوده و نمک آجین من.

دمشق، زیر سایه نگاه علوی ات به خویش می بالد. پرندگانش، آسمان آبی تو را بال می گسترند.

ای قدیسه داغ آشنا! کوچ غریبت را سیاه می پوشیم و بغض می کنیم.

زمین در سوگ تو ای عقیله بنی هاشم، به خود می پیچد، گیسوان درختان شعله می کشند و خاکستر می شوند.

می روی و با رفتنت اندوهی سترگ، تا ابد بر جان های گدازانِ ما خیمه می زند.

«آه ای صدای شگفت!

کوهها

تو را با دهانی از زلزله

پاسخ گفتند»

لحظات شکیبایی/حمیده رضایی

با کدام کلماتِ عزادار بنویسم اندوه از دست دادنت را؟

تو را از تلخی هنگامه های آتش و خون نوشانده بودند؛ تو را از دردی که سال ها بر تمام وجودت چنگ انداخت.

تو را از ایستادگی کوه ها سرشتند و آتشفشانی پنهان در تنت گذاشتند.

تو را از آسمان ها به خاک مژده داده بودند به صبوری.

هزار بار در خویش فرو شکستی و ایستادی محکم تر و سرافرازتر.

تو را از تشنگی آفریدند در لحظات شکیبایی عاشورا.

آن روز که پاره های بدن برادر را می باریدی، آنچنان که تشنگی خاکِ عطش خیز کربلا را سیراب کنی، آن روز که در خیمه های سوخته، نجوای گداخته سجّاد را در سجاده ای گشوده رو به آفتاب می شنیدی.

آن روز که از شانه های عباس، هزار لاله روئید و دست هایش از آستانِ خاک تا افلاک قد کشیدند و تو دیدی، آن روز که صدای چکاچک شمشیرها و تیغ ها بر جانِ خسته ات چنگ می انداخت، آن روز که هفتاد و دو سر به نیزه، مشق خورشید می کردند و می سرودند از آیه های نور، آن روز که جز دود و غبار و سُم کوب اسب، نه منظره ای بود و نه صدایی، آن روز پشتِ شیهه بی امانِ اسبِ حسین که بی سوار تا خیمه های سوخته، با یال های پریشان می دوید، آن روز تلخ و آن غروب تلخ تر که خورشید، بیهوده می چرخید بر مدار جنون و صدای ضجّه زنان و کودکان، سینه ات را شرحه شرحه می ساخت، آن غروب تلخِ نفسگیر که زیر شانه های درهم شکسته سجّاد را گرفته بودی تا زیر سنگینی زنجیر اسارتی که بر گردنش انداخته بودند، فرو نشکند، آن روز که تو را بر شتران مست بی جهاز نشاندند و فرو افتادی و دم نزدی و در هلهله شادیشان قطره در خود گریستی و نگذاشتی باران بر شیار گونه هایت شدّت بگیرد، آن روز که از کربلا تا شام، درد بود و تو بودی و صبر و آرزوی چاهی که چون پدر سر در آن فریاد کنی و اشک بریزی و آن شب تاریک، در خرابه های تا همیشه شام، تو بودی و ناآرامی پروانه سه ساله ای که از تو پدر می خواست.

تو بودی و خرابه ای خاموش که جز نگاه تو فانوس نداشت.

شب های تاریکِ کودکی رقیّه، تو بودی و دست های مهربانِ داغدارت بر گیسوانِ پریشانی کودکِ برادرت.

تو بودی و کوله باری از اندوه و زبانی که جز به شکر خدا جریانی از آن شنیده نمی شد.

تو بودی و کوهی از مصیبت؛ امّا دم نمی زدی.

ص:۱۰۸

آن روزهای بی خورشید، هزار بار در خویش فرو ریختی و دستی بر دیواره های مقابل نگرفتی.

ایستادی و فریاد زدی مظلومیت عاشورا را؛ آنچنان که آسمان و زمین درهم پیچید.

بانو! همان روزهای تلخ شهادت را تو نیز جرعه جرعه نوشیدی.

تو را پا به پای سرهای بریده تا شام بردند و در اندوه از دست دادنِ پروانه های سوخته بال، اشکی نریختی جز در خلوتِ شب های تنهایی ات، تا مباد آنکه شب های عاصی شام، هلهله باران شود از اندوهت.

شهادت، مدیون نام توست.

کجای تاریخ، شهیدی به صبر و شکیبایی، جرأت بال در بال تو گستردن خواهد داشت؟!

شام غم /سید علی اصغر موسوی

وسعت غم بود؟ نمی دانم!

شدت اندوه بود؟ نمی دانم!

هر چه بود، چنان هستی اش را به یغما برد که اسطوره صبر را دیگر طاقت ماندن نبود.

شدت اندوه چنان تأثیر داشت که از دوری برادر، «سالی» سر آمد و حضرت «زینب علیهاالسلام»، به دیدار عزیزان عاشورایی اش شتافت!

آن روز، در آن نیمروز خونین، صبر از طاقت زینب علیهاالسلام به شگفت آمد؛ صبری که با نظاره قامت خونین علی اکبر علیه السلام، آیینه دلش شکست و بر زمین ریخت؛

صبری که با دیدن علی اصغر علیه السلام، همچو شمع در نگاه خویش آب شد.

صبری که با دیدن پیکر خونین عون و محمّد صلی الله علیه و آله، نبض زندگی اش دگرگون شد.

صبری که با دیدن تن گلگون قاسم علیه السلام، آرامش از یادش رفت.

صبری که با شنیدن فریاد عباس علیه السلام، آرزوهایش را فراموش کرد.

صبری که با دیدن ذوالجناح، دل به تلخی اسارت سپرد.

... یک سال بیش طول نکشید!

آنگاه، قامت صبر، مثل شمع سحرگاهی در سکوتی ابدی بر زمین ماند!

«زینب علیهاالسلام» بیشتر از یک سال نتوانست بر داغ برادر طاقت بیاورد؛ همان گونه که مادر علیهاالسلام نتوانست به داغ پدر، بیش از سه ماه طاقت بیاورد!

درود و سلام و صلوات به روح بانویی که صبر از طاقت او به زانو درآمد!

السلام علیکِ یا بنت ولی الله!

بلندای استقامت/طیبه تقی زاده

سیاه بر تن کنید بر این سیاه روزی ایّام.

تیره باد ارواح ناپاکتان که چنین بر برهنگی خاک سایه افکند!

خاک عزادار، دهان به مویه باز کرده و هنوز عطش در ترک های خاموشش ضجّه می زند.

غم مویه های هر روزه اش را باد، محمل به محمل در گوش دشت پیچانده است.

مرثیه اندوه تو آنقدر بزرگ بود که کمر کوه را شکست.

وادی به وادی اسارت را بر شانه های صبورت تاب آوردی.

دهان ها، حرمت همیشه ات را به سخره گرفتند.

بلندای استقامتت را نمی توان به تفسیر نشست.

تو صبری بودی که هر کلام ناطقت، گویای اندیشه والایی بود که بی نظیر می نمود.

تو فرزند امیری بودی که قافله سالار عزّت و شرافت بود.

بانوی مهر!

سلسله داغدار کاروان به دست های عطوفت تو، چهل منزل رنج را تاب آورد.

دست های کوچک بی پناه، به گرمی انگشتان تو بود که سردی این همه بی مهری را نادیده گرفت.

قلب مهربان، امانتدار امین، عزادار سرهای بی پیکر!

ص:۱۱۰

اکنون این خاک، خاک مصیبت دیده برای تو آغوش گشوده است؛ آرام بیاسای که فرشتگان فوج فوج، به دیدار تو آمده اند تا عروج روحانی ات را جشن بگیرند.

ستارگان آسمان، به یمن آمدنت روشن شدند.

کهکشانی از نور به استقبال تو آمدند؛ هفتاد و دو آشنای آسمانی، تو را با کجاوه ای از نور همراهی می کنند.

بانوی صبر! نطق علی وار تو بود که نتها می توانست پرده از شومی این قوم بردارد. کلام تو بود که عیش نارس خفّاشان را ویران کرد.

پلک بر هم بگذار! /باران رضایی

خسته ای بانو،

می دانم،

از کوچه های مدینه خسته ای؛

از سیاهی شب های تابوت به دوش،

از حرارت آتشی که پشت در شعله می کشید

و ریسمانی که به دستِ عدالت بسته شد.

خسته ای بانو،

خون، جای اشک میهمانِ چشم توست.

بانوی دردهای عظیم!

تو را خوب می شناسم.

هر جای تاریخِ درد که قدم می زدم تو بودی.

هر جای اندوه و ماتم و اشک.

بغضِ فرو خورده ات را به دنبالِ تابوت بی حجمِ شبانه دیده ام

زمزمه ذکر و تسبیح و دعایت را شنیده ام که چون التماس پیاله های شیر، به شفای فرقِ شکافته برخاسته بود.

و بهتِ سنگینت که مجال گریه را کنار تشت پر از خون و تابوتِ تیرخورده از چشم هایت گرفته بود.

صبور دشتِ کربلا!

خیمه های نیم سوخته، خستگی تو را گواهند

تلّ زینبیه، یادگار اندوه بی پایان توست.

خسته ای بانو، می دانم

خاموش می شوم.

لب از سخن می بندم تا دمی بیاسایی

پلک برهم بگذار بانو!

پلک برهم بگذار و چشم بر روی این همه سیاهی ببند.

بانوی عشق و خطبه/سید محمود طاهری

خوشا روحِ مهرورزی که با تقوایِ خاکسارانه اش، آزمونِ اسارت ها و شکنجه ها و ناسزاها را برتابید و تحمّل کرد!

خوشا آن قلبِ گشاده و خدایی که اصطکاکِ خنجری شوم را بر حنجری خدایی، تماشا می کند و ناگهان، درخشش خورشیدی سرخ را بر بالایِ نی به نظاره می نشیند و سَر می شکند و زجر می کشد و...؛ امّا پس از چنان آزمونی تلخ، جمله ای بر زبان جاری می کند که فرشتگان را از اعتراضِ تند خود به خداوند در آفرینشِ انسان، شرمسار و سر افکنده می سازد:

«ما رَأیْتُ اِلّا جمیلاً؛ هرچه دیدم زیبا بود و جز زیبایی چیزی ندیدم»

بانوی عشق و شور خطبه!

ای امتداد فریاد علی بر حنجره! ای معنای واژه صبر و ای تجلّی زیباییِ نجابت و عفاف در کنار اسارت و مبارزه!

تو به اسارت رفتی؛ امّا مگر غُل و زنجیر، هر گردنی را فرود خواهد آورد؟ تا بر چه اندامی و بر چه گردنی نهاده شود.

ص:۱۱۲

سلام بر تو ای بانوی نجیب و مهربان!

تا چشم گشودی، خود را در میانِ آتش و دود دیدی.

عاشورا را خون آبیاری کرد؛ امّا فریاد تو پروراندش.

می دانم همه غُصّه هایت یکطرف، غُصّه دیدنِ خنجر بر گلویی تشنه یکطرف.

چه حالی داشتی در همان لحظه که بی اختیار، به دنبالِ مسلمانی می گشتی و فریاد بر می آوردی: «کو مسلمانی تا این خبیث را از رویِ سینه برادر بردارد»؟

جای دیگری نیز می شناسم که بی تاب شدی؛ چندان که بقایای آوایت نیز قطع شد:

آنجا که نواختنِ چوبِ خیزران را بر لبی خونین نگاه می کردی.

در خرابه شام نیز می دانم که آتش اشک آلود طفلی سه ساله را دیدی و آتش گرفتی.

آه، بانویِ من! زمانی نیز سرت شکست؛ امّا توصیفش بماند برای چوبه مَحمِل.

نمی دانم کدام آتش در پیش چشمانت شعله ورتر بود، آتشی که بر در خانه ای افروختند و یا آتشی که بر خیمه ای زدند و یا آتشی که در کنار خیمه های سوخته، دامن خردسالی را فرا گرفته بود؟

آنجا نگرانِ مادری پهلو شکسته بودی؛ امّا اینجا در تب و تابِ برادری بودی که در میان شعله های آتش مانده بود و در اضطراب یتیمانی وحشت زده از تماشایِ شعله هایی که زبانه می کشیدند و خاکستر می کردند.

آه دختر امیرالمؤمنین! :

شما چه سرنوشتی داشتید که زمین، حضور طولانیِ شما را بر نمی تابید؟

راوی عشق/فاطمه حیدری

این کیست که بر تن زخمی عدالت، مرهم صبر می نهد؟

این کیست که با کلام توفانی و صبر آسمانی اش، بنیاد نامردان روزگار را از هم می پاشد؟

این کیست که با چشم های زیبابینش، در برابر امواج خروشان بلا فریاد می زند. «ما رأیت الا جمیلا»؟

کیست این تصویرگر لحظه های خلوص و توکل، تفسیرگر لحظه های عاشقی و جنون؟

کیست این طلایه دار ستارگان سپاه عشق، این پرچمدار علم های افتاده در خون، این سقای کشتگان کربلا؟

کیست این تصویرگر «بلاغت علی»، «صبر حسن»، «شهامت حسین» و عفت «زهرا»؟

کیست او که چون حیدر، خطبه می خواند و نقاب از چهره بی شرمان روزگار برمی افکند؟

کیست او که ترانه چشم های منتظر را به افق نگاه زخمی عشق پیوند می زند؟

کیست که لب های تشنه حسین را می نوازد و بر رگ های بریده اش بوسه می زند؟

کیست که مانند راوی غریب کوفه، غریبانه و مظلومانه حکایت عشق را روایت می کند؟

کیست که صدای حسینی اش، بوی خونین شهادت را با طنین صدایی خسته، با غربتی به اندازه غربت زمان و با ضجه هایی به بلندای تاریخ تصویر می کند؟

این همه، کیست جز زینب علیهاالسلام؟

دوباره دلتنگی؟/فاطمه عبد العظیمی

کویر چشم مرا با نگاهت آبی کن

دقیقه های مرا داغ و التهابی کن

بدون تو هیجان جهان من مُرده است

چهار فصلِ بهارِ زمان من مرده است

و یادگاریِ تو رنگ آسمان من است

غروب های غم انگیز بی کران من است

«خدا مرا بکشد»؛ تو دوباره دلتنگی؟

بگو برای کدامین شراره دلتنگی:

برای غربت و بی سرپناه بودنِ من؟!

و بی تو بودن و بی تکیه گاه بودنِ من؟!

بخند تا که جهانم پُر از صدا بِشَوَد

دوباره با ضربان تو آشنا بشود

ص:۱۱۴

«و همسفر شده ام با تو» گفته بودی تو

و «خوب تر شده ام با تو» گفته بودی تو

همیشه محو نگاهی پُر از ترانه «منم»

و عاشقانه ترین شعر عاشقانه «منم»

تو غصه های مرا با سکوت می خوانی

و های هایِ مرا با سکوت می خوانی

تو التهابِ مرا زودِ زود فهمیدی

و گریه های مرا عاشقانه می دیدی

تمام ثانیه های تو با دُعا پُر شد

و از صلابتِ اشک تو کربلا پُر شد

به روی بال کبوتر تو عشق آوردی

برای پیکر بی سَر تو عشق آوردی

اگر نبود کسی جز تو مرگ می آمد

و بی وجود تو آن شب تگرگ می آمد

و خنده هات امیدی برای بودن بود

تمامِ اشک تو را کربلای غصه سرود

گلوی اصغرم از ناله هات خونی شد

همان دقیقه که اشک و دعات خونی شد

جهان ما مات است از تو و شجاعتِ تو

زبانزد همه شد کوهِ استقامتِ تو

بخند تا که بخندد خدا به روی زمین

بخند تا که نریزند آبروی زمین

بخند تا که بیاید برایمان باران

همیشه شور بگیرد ترانه های جهان

ص:۱۱۵

۳۰ مرداد ۱۳۸۴

۱۵ رجب ۱۴۲۶

Aug.۲۱.۲۰۰۵

روز جهانی مسجد

اینجا مسجد است/حمیده رضایی

زانوانم را یارای عبور نیست.

صدای اذان می پیچد بر گلدسته ها و فواره ها.

نجوای گداخته بلال از لابلای تاریخ، رها بر جای جای خاک است؛ بالا رفته از گنبد، پیچیده چون نیلوفری سبز.

صدای اذان می آید از مسجد که در جذبه های ناگهانی نور ایستاده است.

نشاط عبادت، در ستون هاو طارمی ها وزان است.

پناهگاه دیر پای تنهایی و بندگی! لحظاتم را عزیز داشته ای، آنگاه که سر بر دیواره هایت گریسته ام بندگی ام را.

تنها تکّه از زمین که نه متعلّق به کسی هستی، نه متعلّق به خاک رهاشده، رهاننده، رساننده تا معبود!

مسجد!جدا از سایه های وهم ایستاده ام و چشم می چرخانم در مسیر سقف های بی مدار.

ایستاده ام و چشم دوخته ام به جبروت خداوندی از دریچه ای اینگونه.

ایستاده ام و نسیمِ عبادت، بی خویشم می کند و دریای مرده جانم را خروشان

پیراهن طغیان از تن به در آورده ام و پلک بر هوایی دیگر گشوده ام.

این جا خانه خداست.

ص:۱۱۶

بندگی ام را به نماز ایستاده ام.

مباد امتداد روزهای بی خورشید!

از این دریچه، از این قداست پیچیده در دیوارها و خشت ها، از این هوای چنین زلال، سرشارم کن!

شتاب از ضربان هایم می رود، شریان هایم منبسط شده اند.این جا بلندای عشق است.

هنوز صدای اذان می آید.

پا به کدام گستره نور گذاشته ام؟

این جا مسجد است؛ آستانِ مسافرِ جاده های تا همیشه رحمت...

خانه دوست/باران رضایی

هرگز این گمان در ذهنِ تاریکِ دستان سردی که تو را به آتش کشیدند نمی گنجید؛

اینکه صفحه ای از تاریخ، به نام تو به ثبت خواهد رسید.

و امروز دنیا تو را می شناسد.

اهل زمین در تو آرام می گیرند و در چشم آسمانیان، چون ستاره ای پرنور می درخشی.

خانه عشق!

گلدسته های تو تجسم زیبای نیایشند؛

پیچک های سبزی که عاشقانه به سمت مطلقِ نور رفته اند و دستِ نیاز به درگاهِ بی نیاز او گشوده اند.

خانه امنِ الهی!

چه رازی است در تو که اینگونه به آرامشمان می رسانی؟

در خشت خشتِ دیواره های تو چیست که عطر بهشت را در مشام جان زنده می کنی؟

حق داشت محمّد صلی الله علیه و آله اگر خستگی سفر را در تو از جسم و جان می زدود.

حق داشت علی علیه السلام اگر بودن در تو را بر بهشت خداوند ترجیح می داد که به راستی در تو خشنودی پروردگار است و

در بهشت، خشنودی آفریده او.

به راستی تو خانه خدایی بر روی زمین؛

آری، خانه دوست.

ص:۱۱۷

۳۰ مرداد ۱۳۸۴

۱۵ رجب ۱۴۲۶

Aug.۲۱.۲۰۰۵

روز تغییر قبله از بیت المقدس به سوی کعبه

مسجد روی پاشنه می چرخد/حمیده رضایی

ایستاده است؛ آن چنان استوار در بندگی که مانند هیچکس.

ایستاده است و باران، پشت پلک هایش شدیدتر از پیش می بارد.

نبض مسجد تندتر می زند.

ایستاده است بر آستانه تمام درهای گشوده تا آسمان.

ایستاده است تا دومین رکعت از نماز چهارگانه خویش را آنچنان به خدا نزدیک شود که از چشمه سار زلال رحمتش سیراب گردد.

ایستاده است رو به بیت المقدس؛ رو به قبله ای که باید؛ قبله تا آن لحظه.

از تمام یاخته هایش به بندگی ایستاده است - مسافر جاده های رحمت و هدایت - .

نفس های جبرئیل را حس می کند.دومین رکعت است و مسجد روی پاشنه می چرخد و قبله تغییر می کند؛ امّا هیچ دری رو به تردید، روبروی اعتقادش گشوده نخواهد شد.

ایستاده است و از بیت المقدس رو به سوی کعبه کرده است؛ با دو قبله نماز می خواند. فرسنگ ها بادیه از خویش دور، رسیده به سرچشمه جوشان نور، از اعماق وجود به نماز ایستاده است و پیشانی بر سردی خاک می ساید، رو به مکعبی از نور.

ص:۱۱۸

ایستاده است؛ بال دور بال کروبیّان.

ملکوتیان، صف به صف با او چرخیده اند رو به کعبه.

همچنان بی وقفه، توفیق طاعت می طلبد.

ایستاده است زیر چتر گشوده لطف خداوندی.

سرافراز از بندگی، نماز ظهر را در دو جهت و تنها رو به سوی خدا ایستاده است.

عرشیان، نفس در خُنکایِ هوایِ معطّر نیایش می زنند و او همچنان بی هیچ تردید به قامت افراها ایستاده است.

خورشید در گودی دست هایش فرو ریخته و روز در روشنی پیشانی اش.

ص:۱۱۹

۳۰ مرداد ۱۳۸۴

۱۵ رجب ۱۴۲۶

Aug.۲۱.۲۰۰۵

روز بزرگداشت علامه مجلسی رحمه الله

در تکاپوی وصال/حمیده رضایی

زمان از هزار سو می گریزد.

نیستی؛ امّا همچنان در شکوه دیرینسال بودنت غوطه وریم؛

آسمان چه مشتاقانه پرندگی ات را به خویش خواند!

دست هایم را و چشم هایم را از سفر به صفحاتِ عرفانی ات باز مگردان!

هزار فانوس به سمت تو می آمد و آنچنان می پذیرفتی که سراسر نور می شدی تا راه را آنگونه روشن کنی که در جاده های معنویت، به خطا گرفتار نشویم و راه گم نکنیم.

قلمت را برای همیشه در حافظه خاک نهاده ای تا شکوفه دهد، تا صفحات نوشته شده و تراویده از ذهنت، بوی بهار بگیرد.

بی اندکی درنگ، راه رسیدن تا آسمان را آنچنان پیمودی که در افق های دور می کاوم و نمی جویمت.

کلمات را آنگونه پریشان ساختی که نفس در هوای خرد بکشند و بر صفحات، بی خویشی خویش را نجوای عرفان کنند.

راه برای رسیدنت هموارا!

با سرانگشتانِ افلاکی ات، کدام آتش را بر جان کلمات ریختی که می سوزند در هیاهوی رسیدن؟

ص:۱۲۰

موج در موج «بحارالانوار»، «حلیه المتقین» کلامت را در تکاپوی وصالِ آسـمان پرواز داده ای؛ آنگونه که کلاه از سرخِرَد فرو خواهد افتاد.

بزرگمرد که تا همیشه در گستره رسیدن پیش تر تاخته ای! با قلبت اندیشیده ای به رسیدن آنگونه که پای هر صفحه از نوشته هایت، فانوسی گذاشته ای تا سراسر خورشید را صفحه صفحه ورق بزنیم.

زمان از هزار سو می گریزد و همچنان نامت خورشیدی ست بر پرده های مه آلود وهم که شب را خلاصه می کند برای رسیدن به همیشه نور.

یادت گرامی!

ص:۱۲۱

تو را من چشم در راهم

اگر بیایی/امید مهدی نژاد

«دلم دوباره خبر می دهد ظهور تو را

بدون فاصله حس می کنم حضور تو را

به من مگو که نرفته چگونه باز آید؟

مسیر جاده خبر می دهد عبور تو را...»(۱)

موعود!

شاعرم؛ شاعر چشمان بی نهایتِ تو، که سبز یا سیاه، آسمان باز پرنده های خیال منند.

که به گردشی، تقدیر عاشقان آخرالزمان را رقم می زنند.

شاعرم؛ شاعر گیسوان رها در بادت، که سوار بر بی قرارِی نسیم، دل های منتظران را برمی گیرد و بیدلان را به داغ فراق می سوزاند.

شاعرم؛ شاعر قامت بلیغت که بر فراز انتظار ایستاده است تا روز موعود، خورشید را کنار بزند و بر آسمان جهان به عدالت نور بپراکند.

شاعرم؛ بر کلمات وحشی افسار می زنم و رامشان می کنم.

قابی از واژه ها می سازم تا عکسِ خورشید را در آن بگذارم و برای شب زدگان بفرستم.

شاعرم... امّا به غزل نام تو که می رسم، زبانم از گفتن وا می ماند و دستم از نوشتن.

ص:۱۲۲

۱- . شعر از رضا جعفری.

به تماشای تصویر خیالت حیران می مانم و از تلفّظ نامت لال می شوم و چیزی نمی سرایم جز شعر سکوت، شعر حیرانی، شعرِ بی شعری.

موعود!

دفتر غزل هایم پُر است از برگ های سفید: غزل هایی که برای تو گفته ام از کلماتی که در لفظ نمی نشینند، از تصویر بی رنگ تو که در خواب هم ندیده ام، از نام تو که بی صداست و در بطن تمام صداها جاری است.

رنگ و صدا وقتی به تو می رسند، از خود بی خود می شوند.

... و اگر بیایی... همه چیز رنگ می گیرد: دفتر غزل های من، جهانِ بی عدالتِ بی فردا، دل های نیمه جان عاشقانِ غریب و آسمان خاکستری شهر من.

اگر بیایی، همه زردها سبز می شوند: درختان هزار ساله که در حسرت قطره ای آب، خاک خشک را با ریشه های خسته می کاوند، باغ بی بهار سرزمین من و چراغ راهنمای خیابان خدا.

اگر بیایی...

نامه های بی امضا/نزهت بادی

تقدیم به او که حاضرترین است بر سر وعده دیدار و ما همیشه غایب:

می دانم

حالا بعد از آن همه سال

آن همه بدعهدی بی دلیل

آن همه بی خبری طولانی

دیگر هیچ نامه ای را جواب نخواهی داد.

کم نیستند مثل منی که نامه هایشان، بی امضا،

بی نشانی فرستنده؛

شاید که تو بخوانی.

ص:۱۲۳

کم نیستند مثل منی که رفته بودند، بی خداحافظی

بی هیچ پیغامی

و حالا بعد از آن همه دل شکستن،

نامه ای بدون هیچ اسم و رسمی

به جای خود فرستاده اند.

آیا هنوز هم نامه ها را از بویشان می شناسی؟

چقدر بد است که دیگر هیچ نامه ای

بوی اسفند و یاس و صلوات را نمی دهد!

می دانم!

حالا بعد از آن همه سال

آن همه نامه های ناشناس،

نخوانده می دانی که همه شان خیس از نم اشک اند و بهانه ای

برای شروع دوباره یک سلام؛

اگر بتوانی مرا ببخشی

لابد می پرسی

«پس آن همه سالِ نامهربان، کجا بودی؟

پس تکلیف تحمل آن همه بی وفایی چه می شود؟

حالا بعد از آن همه چشم انتظاری

آن همه پرس و جوی بی نتیجه

به کدام دلیلِ دل

دوباره باورت کنم؟»

تو راست می گویی عزیز

من بی بهانه ترینم برای عذر تقصیر آن همه سال؛

از من نخواه که بگویم در آن غیبت پر سؤال خویش

ص:۱۲۴

دور از تو و یادت

در به در کدام تمنای بیهوده بودم؟

مگر نمی خواستی سرم به سنگ بخورد و برگردم؟

سرشکسته برگشتم

شکسته ترم نکن

بگذار دوباره نامه هایم بوی خاطرات قدیمی مان را بگیرند

با همان امضای آشنا!

خواهی آمد/حمیده رضایی

خواهی آمد؛ «تویی که آینه ات، ترجمان حیرانی ست».

گویی تمام ستاره های دنیا بر تاقچه های روحم می درخشند!

آسمانم زلال است و منتظر. جمعه ای دیگر و چشمانِ مشتاقم که هنوز می کاوند و نمی یابند و منتظرند.

خواهی آمد و جهانی در مقابل شکوه بی نظیرت سر خم می کند.

ستاره ها می درخشند و آسمان می شکفد.کائنات بر مدار گام های آمدنت شتاب می گیرند و عقربه ها می دوند تمام صفحه ساعت را به شوق.

پروانه ها بال می کوبند بر جداره شیشه های مه گرفته تا بال بگشایند در آسمانی اینگونه سرشار.

بهارهای آویخته بر شانه درختان و صدای نجوای آرام ملائک که انتظار می کشند و سمات می خوانند تا سپیده ای در راه را بشکوفانی و بشورانی در سرشاری نوری ازلی.

خواهی آمد و بوی بهار در مشام جهان می پیچد.

پیراهنِ خشنِ حسرت، از تن تاریخ به در خواهد آمد و هیچ شبی دامن نخواهد گسترد بر پریشانی پیشانی خاک.

خواهی آمد و این منتظرِ آشفته را که بر ویرانه های تنش به انتظار ایستاده است، به جذبه ای از خویش بی خود خواهی کرد.

چراغ یادت پر نورتر از همیشه است و جاده ها پر تپش تر از پیش.

خواهی آمد و صورتِ درخشان زندگی را از قاب های فرسوده مرگ بیرون می کشی.

آخرین حجّت وعده داده شده! تو آن سایه مهربانی بر سر جهان که انتظار می کشیم و چشم های مشتاقمان را به امید آمدنت به جاده های دور سنجاق می کنیم.

خواهی آمد و بهار از تمام یاخته های خاک طلوع می کند.

شب، رنگ باخته می گذرد و دروازه های تا همیشه روز، به سمت زمین باز می شود.

تا چند جمعه دیگر؟

کدام ثانیه سرشار از هوای معطرت، خبری از آمدنت خواهیم شنید؟

تا سپیده/معصومه داوودآبادی

جاده های پیچ در پیچ انتظارت را که قدم می زنم، بغضی دیرپا گلویم را مچاله می کند.

سال های نبودنت را مرثیه می خوانم و می گریم.

آه ای مسافر بزرگ! فصل ها از پی هم می گذرند و بوی گام هایت در کوچه هایمان نمی پیچد.

آدینه ها از دم تیغ های بی کسی می گذرند و تو نمی آیی. تمام آسمان ها در چشمان تو تلنبار شده اند، همه کوه ها رخصت از شانه های تو می گیرند. من فکر می کنم روح پرواز را تو در پرهای پرندگان دمیده ای؛ این گونه که بی قرار بر حریر ابرها پرندگی می کنند. تو باید بیایی تا خواب های سپید پروانه ها تعبیر شود؛ باید بیایی تا باغ های مه آلود از خورشید نگاهت به بار بنشینند؛ تا بادهای وحشی، عَلَم طغیان بر زمین گذارند و نسیم های بهاری، وزش از سر گیرند. حس می کنم نیامدنت برای آن است که ما هنوز راه و رسم میزبانی ات را نمی دانیم؛ برای آن است که هوای این شهر، عطر نفس هایت را نمی فهمد؛ گویی ما برای درک حرف هایت خیلی کوچکیم.

ای موعود! باور کن در غربت آدینه های بی تو، روحمان شکاف برداشته و در حجم این همه گریه، صدای استغاثه مان سخت گرفته است. من تمام امامزاده های دنیا را گشته ام و به اندازه همه موهای سرم نذر کرده ام؛ اما... چقدر باران ببارد و رنگین کمان حضورت را حس نکنیم؟ تا کی پنجه بر صورت شب بکشیم و سپیده آمدنت را نبینیم؟ تو نیستی؛ گنجشکانِ تازه پرواز را تیرباران می کنند. تو نیستی؛ دریا هر روز پیکر ماهیانی بی شمار را سرد و کبود، به آغوش ساحل می سپارد.

نیستی؛ بوی گرگ، صحراها را برداشته است و در هر گوشه اش بره ای نورس، سینه دریده و خون آلود رها شده. پاییز را ببین که چگونه قتل عام بهار را دف می زند و می رقصد! نگاه کن درها روی پاشنه بی عدالتی چگونه می چرخند! در سرتاسر خاک، هر روز، دره هایی تازه دهان باز می کند. ما در وسعت این شب طولانی اسیر مانده ایم. کسی نمی آید تا بند از پاهایمان بردارد؛ تا فریادهای در گلو مانده مان رها شود.

کسی نمی آید؛ ما پریشانیم و منتظر، چشم به راهیم و دردمند.

کوچ های دسته جمعی و بی هنگام، امانمان را بریده.

بی تو زندگی برایمان دالانی تاریک است. بگو ما با این همه در بسته، با این قفل های بی کلید زنگار گرفته چه کنیم؟

بازگرد تا درختان در لبخندهای بی پایانت شکوفه کنند.

تا دریاچه های غمگین را هیاهوی ماهیان به خنده برانگیزد.

ما جمعه آمدنت را بی قرار و منتظر، به تسبیح ایستاده ایم.

... روزهای من/باران رضایی

به زیارت حضورت آمده ام

پای برهنه

با کشکولی از کلمات پوسیده نخ نما

ص:۱۲۷

با خاطره جمعه های گنگ

مولای غریب!

واژه هایم بوی غربت می دهند؛

بوی انتظارهای زرد

بوی جاده های بی گذر.

هنوز که هنوز است، به لبخند تو نرسیده ام؛

به نوازش معصوم نگاهت.

رویای دوردست!

حجم کدام واژه در کلامم کَم است؟

دلتنگی کدام ندبه در جمعه هایم نیست که بی قرارم کرده ای؟

دلواپسی کدام جاده در نگاهم گُم است که نمی آیی؟

دستی برآر!

واژه ای بکار در ضمیرِخشکِ سوزانم!

رها کن مرا از هجوم کلمات مصنوعی سرد!

از غربتِ مدامِ ندبه های بی تو،

از این همه جاده که هرچه می روند، به تو نمی رسند.

«با یک سبد گل نرگس»/«روزبه فروتن پی»

لحظه ها می گذرد و وجودم از عطرِ آن آشنای همیشه، سرشار است.

آسمان، طلوعی سبز را به انتظار نشسته و دلم آیینه ای رو به تماشای باغِ محبّتِ اوست. در انتظارِ او، پنجره اتاقم، افق را قاب می گیرد و چشمانم دست های دعای جنگل را به تماشا می نشیند.

باید راهی به بلندای رسیدن به تو را طی کنم.

ص:۱۲۸

دلم مسافر است؛ مسافرِ هفت شهرِ عشق. دلم از روزِ ازل، مسافر بود و من قرن هاست دلم را در هوای تو، تا کهکشانِ یاد سبزت، پرواز داده ام.

مثلِ همیشه، از سمتِ آسمان، کبوترِ یادِ تو، می آید و فضای اتاقم از عطرِ بنفشه و ریحان، سرشار می شود.

روزی می آیی.

من موسیقیِ لطیفِ آمدنت را از خش خشِ برگ ها می شنوم.

صدای سبزِ گام هایت در باغِ سجّاده ام شنیدنی ست.

... می آیی. به استقبالت می آیم؛ با یک سبد گلِ نرگس که از باغِ نیایش آورده ام.

راز بزرگ آفرینش/علی خالقی

«پرنده زار می شود بهار با نگاه تو

افق افق طلوع می تراود از پگاه تو

تو کی طلوع می کنی پر از غروب مانده ایم

در امتداد مرز عاشقانه بی نگاه تو»

تو را باید از آفتاب پرسید؛ وقتی که در تجلی نگاه تو خلاصه می شود.

تو را باید در زلال آب ها جستجو کرد.

تو را باید در دگرگونی تقدیر یافت، وقتی آخرین صفحه روشن روزگار از قدم های تو زینت گرفته است.

تو را باید در شکوه عشق یافت، وقتی که موجودیت خود را از نام تو می گیرد و به اذن تو تجلی می کند.

آه، ای راز بزرگ آفرینش! نگاه غربت خویش را چگونه بر پهنه پهناور جهان پهن کرده ای که بی ظهور روشن تو،

عرصه ماتم و اندوه شده است؟

حجاز، گُرده خویش را برای گام های مردانه تو آماده کرده است تا بایستی و تقدیر خزان زده عالم را نقش بهار بزنی.

ص:۱۲۹

بی حضور سبز تو حتی پلک پنجره ها، بر طلوع و روشنی بسته شده و هجوم تاریکی، نبض حیات را می فشارد.

آب های جهان، قرن هاست نام زلال تو را می جویند و چون شریان هایی دونده بر تن خشکیده زمین، مسیر قدم های تو را جستجو می کنند.

آنقدر بی کرانه ای که رودها به اشتباه، به امید وصل تو، رهسپار دریا می شوند و آنقدر آبی و زلالی که پرندگان آسمان، هوای وصل تو کرده اند.

آه، ای مولای من! کدام گل را ببویم، وقتی جز عطر تو نمی یابم و کدام آینه را بنگرم، وقتی جز انعکاس تو نمی بینم؟

آواره کدام بیابان شوم تا مگر از تو نشانی بیابم؛ «اِلی متی احارُ فیک یا مولای»

«تا کی در تو سرگردان و حیران باشم؟» سر در کدام گریبان بریم که ندریده باشیم؟

به کدام کنج تکیده این خاک پناه بریم، وقتی تو تنها پناهگاهی؟

«آه، ای امیر قصر اساطیر آب ها

بی تو چقدر کوچ کنند آفتاب ها؟»

چشمانمان سال هاست که جز سیاهی نمی بیند، وقتی که نور در تو خلاصه می شود و دل هایمان چون داغدارِ قرار از کف داده ای به سوگ فراق تو نشسته است؟

آه، ای مولای گل و آینه! وقتی تو نیستی، دستان لرزان استغاثه را بر دامان کدام فریاد رس دخیل ببندیم؟

دریا.../روزبه فروتن پی

دریا تویی که لحظه های آبیِ عشق، از بهشتِ حضورِ تو آغاز می شود.

دریا تویی که دل، با شنیدنِ نامِ مقدّست، چون پرنده های در قفس افتاده، بی تابِ پرواز می شود.

دریا تویی که آسمان و زمین، به خاطرِ وجودِ نازنین تو پا برجایند.

دریا تویی که درختانِ جهان، به امیدِ دیدارِتو دست به دعایند.

دریا تویی که آسمان، به خاطرِ تو باران می باراَند و زمین، به عشقِ تو از دلش گیاه می رویاَند.

دریا تویی که وسیع ترین اندیشه های آسمانی در دلت جاری ست.

دریا تویی که در گام های مبارکت، گُل می شکوفد و دلِ عاشقانت به یادِ تو بهاری ست.

دریا تویی؛ این دریایی که ما از پنجره چشم هامان می بینیم، فقط ظاهرِ دریاست؛ تو دریای حقیقی وَ حقیقتِ دریا هستی.

مولا! نبضِ زمان، در دست های توست و قلبِ زمین، در انتظارِ دیدنِ آفتابیِ گُلِ رویت می تپد.

انتظار، کوچه باغی ست که به بهارِ ظهورِ تو ختم می شود.

ما منتظرانِ کوی عشقِ توایم و چشم به راهیم که چه وقت می آیی و«دری به خانه خورشید»می گشایی.

فصل های دور/طیبه تقی زاده

پیوسته تر از همیشه، درد نبودنت، دلم را چنگ می زند.

صداهایم در فضایی نامفهوم، معلق مانده اند.

من در تنهایی مداوم خویش، «اسیر گریه بی اختیار خویشتنم» و هر چقدر سعی می کنم تپش های ناموزون روحم را به آرامش قلب تو پیوند بزنم، نمی توانم.

باید اعتراف کنم که نمی توانم.

بیش از این خزان این لحظه های سرد را تاب نمی آورم.

هر روز که از خواب برمی خیزم، رؤیای شنیدن آشناترین صدا مرا دیوانه می کند.

در خلسه های به تو اندیشیدن، جمعه ای را می بینم که آمده است.

قدم های نرمی را می شنوم که به سبکی نسیم در زمین شناور است.

جوانه هایی را می بینم که به یمن آمدنت، جوان شده اند. سوسوی چشم هام هنوز امیدوار وصال است.

تو نزدیک تر از آنی که در فاصله ها بگنجی و من دورتر از آنم که آن نزدیکی را دریابم.

قفس های تو در توی جانم، دهلیزهای مرگی شدند که بر اندام هستی ام چنگ انداخته اند.

بی تاب تر از همیشه، در این فضاهای دلگیر نفس نفس می زنم.

پشت میله های انتظار، پیامبری را منتظرم که خبر از آمدن نور بدهد.

من تاریکم؛ تاریک تر از آن که آن سوی زندانم را ببینم.

اینجا برای دیدن، به قدر کافی شمع نیست که بسوزانم. شمع های سوخته ام، دیگر آب شده اند.

خوشتر که در غبار فراموشی افکند

امیدهای آتیه غم های رفته را

ای شکوه نیامده!

ای کاش می آمدی؛ زودتر از آن فصل های دور!

پرچم سبز بهار /امید مهدی نژاد

بیا تلاطم نعش بهار را بردار

بیا و پرچم این سر به دار را بردار

حصار قلعه تاریک را بیا بشکن

و اسب زین شده بی سوار را بردار

حریم ملک خدا را دوباره تعیین کن

کمان گمشده در گیر و دار را بردار

چقدر منتظرِ آنکه می رسد باشیم؟

بیا و قاعده انتظار را بردار

نسیمی از سر زلفت به دست باد بده

ز روی آینه هامان غبار را بردار

هزار سال سیاه است در زمستانیم

بیا و پرچم سبز بهار را بردار.

تویی و خیل خوارج؛ و ما که منتظریم...

علی! تو را به خدا ذوالفقار را بردار!

ناله سحر /نسرین رامادان

گرفته دامنِ شب را زبانه شَررت

پر است خلوتم از آه و ناله سحرت

شبی که سر به بیابان گذاشتی، سوگند

نبود جز غم غُربت، بهانه سفرت

کویر سینه که فریادِ العطش می زد

پر از شکوفه شده در هوایِ چشم ترت

به جست وجوی تو در پیچ و تاب جاده عشق

هزار قافله دل گشته اند در به درت

بدون تو همه جا سوت و کور و دلگیر است

بیا که کعبه دل پر شود ز شور و شَرت

غروب سرخ تو ای آفتاب، دلگیر است

نگاه کن تو فقط لحظه ای به پشت سَرت

گل امید من از انتظار پژمرده است

چرا نمی رسد از هیچ کس دگر خبرت؟

برای آمدنت، کوچه ها چراغانی است

خدا کند که بیافتد به کوی ما گذرت

فرم نظر خواهی

سفید است

ص:۱۳۵

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹